



مرکز تحقیقات اسلامی

اصفهان

گامی



عمران
علیه السلام

www.ghaemiyeh.com
www.ghaemiyeh.org
www.ghaemiyeh.net
www.ghaemiyeh.ir

مهمان باد و باران



نویسنده: عبدالعزیز نجفی



شهبازی ورزشکاران جمهوری اسلامی ایران

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

مهمان باد و باران

نویسنده:

عبدالمجید نجفی

ناشر چاپی:

فاتحان

ناشر دیجیتال:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

۵	فهرست
۶	مهمان باد و باران
۶	مشخصات کتاب
۷	اشاره
۱۳	فصل اول: یاد ایام
۲۹	فصل دوم: اسباب کثی
۴۱	فصل سوم: بالش های خیس
۶۷	فصل چهارم: بهترین جای جهان
۸۳	فصل پنجم: آسیا به نوبت
۹۵	فصل ششم: کوبنده
۱۱۳	فصل هفتم: سال های دور از خانه
۱۲۳	فصل هشتم: غم غربی و غربت چو بر نمی تايم
۱۲۷	درباره مرکز

سرشناسه: نجفی، عبدالمجید، ۱۳۳۸-

عنوان و نام پدیدآور: مهمان باد و باران / نویسنده عبدالمجید نجفی؛ [به سفارش] سازمان بسیج ورزشکاران.

مشخصات نشر: تهران: فاتحان، ۱۳۹۵.

مشخصات ظاهری: ۱۲۰ ص؛ ۲۱×۱۴ سم.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۷۴۹۶-۷۹-۴

وضعیت فهرست نویسی: فیپا

یادداشت: عنوان دیگر: مهمان باد و باران (شهید صمد اقدمی).

یادداشت: بالای عنوان: شهدای بسیجی ورزشکار شهید صمد اقدمی.

عنوان دیگر: مهمان باد و باران (شهید صمد اقدمی).

عنوان دیگر: شهدای بسیجی ورزشکار شهید صمد اقدمی.

موضوع: اقدمی، صمد، ۱۳۳۶ - ۱۳۶۱.

موضوع: داستانهای فارسی -- قرن ۱۴

موضوع: جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ -- شهیدان -- داستان

شناسه افزوده: سازمان بسیج ورزشکاران

رده بندی کنگره: PIR۸۲۴۳ / ج ۷۴۲ م ۹۳ ۱۳۹۵

رده بندی دیویی: ۳/۶۲۸۸

شماره کتابشناسی ملی: ۴۲۰۳۶۸۴

اشاره

بسم الله الرحمن الرحيم

ص: ۳

شهدای بسیجی ورزشکار شهید صمد اقدمی

مهمان باد و باران

نویسنده: عبدالمجید نجفی

این کتاب با حمایت وزارت ورزش و جوانان و کمیته ملی المپیک منتشر شده است.

عنوان: مهمان باد و باران (شهید صمد اقدمی)

نویسنده: عبدالمجید نجفی

دبیر مجموعه: مصطفی خرامان

مدیر هنری: کمال طباطبایی

تصویرگر: مرتضی یزدانی

ویراستار: انسیه طالبی

ناشر: نشر فاتحان

چاپ اول: ۱۳۹۵

شمارگان: ۳۰۰۰ نسخه

قیمت: ۷۵۰۰ تومان

تهران، خیابان نوفل لوشاتو، خیابان هانری کوربن، پلاک ۳،

انتشارات فاتحان. تلفن: ۶۶۷۲۳۵۲۱ - ۶۶۷۲۲۷۹۹

ص: ۵

وَلَا تَحْسَبَنَّ الَّذِينَ قُتِلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْوَاتًا بَلْ أَحْيَاءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ يُرْزَقُونَ

قرآن کریم. آل عمران ۱۶۹

گمان مبرید آنان که در راه خدا کشته میشوند مردگانند آنان زنده‌اند و نزد پروردگار خویش روزی داده میشوند.

سپاس و قدردانیام را تقدیم میکنم به:

دوستان و یاران شهید، جناب استاد عطایی و به ویژه برادر شهید حاج احمد اقدمی.

و درود میفرستم به روان پاک شهید صمد اقدمی که اگر لطف و همدلی او نبود، نگارش داستان زندگیش برایم ممکن نبود.

ع.ن

فصل اول: یاد ایام

تبریز مرا راحت جان خواهد بود

پیوسته مرا ورد زبان خواهد بود

تا درنکشم آب «چرنداب» و «گجیل»

سُرخاب ز چشم من روان خواهد بود - کمال الدین خجندی -

فکر نمی‌کردم یک روز به تبریز برگردم و توی خیابانها و کوچه پسکوچه‌هایش پرسه بزنم. این روزها باز در این شهر برف میبارد، اما برف و کولاک دههی سی و چهل کجا و زمستان این روزها کجا! با این وجود احساسی شبیه به حس خویشاوندی با زمستان و برف دارم و با همهی آدم‌برفیهایی که من و بچه‌های دنیا ساختهایم، نسبت دارم. هنوز هم خیابانها تا نام آذربایجان و تبریز به میان می‌آید، برف و سرما به ذهنشان میرسد و این پُربیراه نیست. یادم باشد به برف و کولاک برگردم. قیافه شهر عوض شده و بعد از گذشت سی و سه سال خیلی چیزها تغییر کرده است. آخرین

بار که این شهر را ترک کردم زمستان سال شصت و یک بود. چند روزی آمده بودم مرخصی. آنروزها مادر خدایا مرزم مریضاحوال بود. بعضی از دوستان میگفتند که با این اوضاع لازم نیست دوباره برگردی جبهه. من اما باید برمیشتم. باید برمیشتم تا به هیجدهم بهمن ماه برسم. باید میرسیدم به شبی که آخرین شب زندگیام در این کره خاکی بود.

چقدر به هم ریخته‌ام من! با این اوضاع و احوالی که دارم، چه کسی باور میکند روزی روزگاری برای خودم ورزشکار بودم و در تیم ملی جوانان بازی میکردم. با این همه «صمد اقدمی» هستم به قول دوستان زمان سربازی، بچه تبریزم و از اهالی «مارالان»^(۱)

قبل از آمدن به مارالان سال ۱۳۳۶ در کوی «سیرخاب» چشم به جهان گشودم. زمستان بود و روز اول اسفندماه. کوی سرخاب گره خورده است به امامزاده سید حمزه و مقبرهی شعرا. در محوطهی مقبرهی شعرا حدود چهارصد نفر از عارفان و شاعران به خواب ابدی فرو رفته‌اند. کسانی مثل حکیم ابراهیم خاقانی، مجیرالدین بیلقانی، قطران، ظهیر فاریابی همام و شش سال مانده هنوز تا پس از کوچ من از این دیار، سید محمد حسین بهجت تبریزی معروف به شهریار به ماه شهریور کنار بزرگان دیگر دفن شود. از خیابان ثقهالاسلام درست از دم مسجد سید حمزه میپیچید به محله «پشت باغ امیر». بعد از آمدن به مارالان، خیابانکشی شده و امروز آن محله را به نام خیابان عارف میشناسند. ورودی پشت باغ امیر در دو طرف و روبروی هم مغازه و نانوايي و گاراژ و گرمابه و خرازی بود.

۱- این محله در جنوب شرقی تبریز قرار دارد از شمال به محله خیابان، از جنوب به کوههای یانق و از مغرب محله نویر و از مشرق به باغهای محله خیابان و تپه‌های «چاچا داغ» محدود است. یکی از کویهای معروف آن بنام «غیاث» که به تنهایی محله کوچکی است در انتهای خیابان منتظری در مرکز محله مارالان بنام چارچی قرار دارد... به خاطر اینکه این محل در کنار جنگلهای جنوبی شهر واقع شده بود لذا بعضی وقت ها به تعداد زیادی آهو (مارال) به این کوی میآمدند که به این سبب این محل را مارالان نامیدند. تاریخ تبریز تا پایان قرن نهم هجری - دکتر محمدجواد مشکور

ابراهیم عطار و چوپور محمد (محمد آبلهرو) سبزی و میوه و روزهای نزدیک به چهارشنبه سوری، ترقه و فشفشه و این جور چیزها میفروخت. قنادی ثقلی بود با پیرمردی کت و شلواوری و کلاه شاپو به سر و بعد مغازهای شلخته و پیرمردی پشت دیگ بزرگ که لبو میفروخت و اسمش «ذئبی» بود. کچل شازدا ظروف سفالی و قلک و خمره و لیوان پیاله به مغازهاش بود. از دم همین مغازه وارد کوچه سرازیری و پر پیچ و خم پشت حمام میشدی و میرفتی تا ته کوچه تا برسی به دالانی تاریک برای گرفتن شیر گاو.

روبهروی لبوفروشی مغازهی عطاری بود به نام آقای سبحانی که به او «باشی آچیق» میگفتند. کنار عطاری مغازهی پنبهدوزی «مش حاجی» بود. کنار گاراژ نانوائی و گرمابهی میرزا احمد بود. بالای سر در ورودی گاراژ تابلوی رنگ و رو رفتهای بود که تصویر سواری روبازی داشت با زن و مرد و پسر موطلایشان که به نظر آمریکایی بودند و پسرک انگار به همه بچههای محله دهنکجی میکرد.

از دوزندگی «میرهادی» که رد میشدیم ردیف خانها بود تا میرسیدیم به دم «حسن درزی». این روزها نام کوچه حسن درزی شده کوچه شهید غلامرضا طاهری. سربازی که بیسیمچی بود و در منطقه سردشت با گلوله تک تیرانداز یکی از گروهکها به شهادت رسید. سربالایی کوچه را میرفتیم سمت میدانچه کوچک. وسطهای کوچه یک هشتی بود و خانه «حاج یدالله» آنجا بود. در چوبی داشت با حیاطی که به چشم من بزرگترین حیاط دنیا بود. کف حیاط آجر فرش بود با باغچهها و درختهای گیلاس و آلبالو و توت. حاج یدالله لاغر بود و کت و شلوار، به تن داشت و کارمند بانک بود. زنش گوهرتاج خانم بود. آنها صاحب فرزند نشده بودند برای همین آن زن مهربان مرا و برادرم احمد را به چشم پسران نداشته خود میپنداشت ولی وقتی باران میبارید، چشم میدوخت به حوض گرد وسط حیاط و قطرها را نگاه میکرد و من از پشت پنجره اندوه او را میدیدم. بعدها از این خانه

رفتیم خانه «آقامیرمحسن» و همچنان اجاره‌نشین بودیم.

کوچه حسن درزی را که تمام می‌کردی میرسیدی به میدانچه کوچک با دو مسجد و دو بقالی. مسجد «رستم بیگ» زمان ناصرالدین شاه قاجار ساخته شده بود و بعدها پس از انقلاب معروف شد به مسجد المهدی.

این مسجد، کودکان و نوجوانان زیادی را جلب کرد و قرآن و عربی یادشان داد. یکی از این بچه‌ها نخستین شهید قیام ۲۹ بهمن ۱۳۵۶ مردم تبریز بود؛ شهید «تجلمًا». این مسجد نقش فعالی زمان انقلاب داشت. پس از آغاز جنگ، بیشتر نوجوانان و جوانان این مسجد رفتند جبهه و تعدادی از آنها به شهادت رسیدند. غلامعلی بقال در مغازه موقوفه چسبیده به حیاط مسجد بقالی می‌کرد.

روبه‌روی مسجد رستم بیگ، مسجد حسن درزی بود. حاج ملا اسماعیل شیرخابی در آنجا نماز می‌خواند. آدمهای سالخورده بیشتر آنجا میرفتند و خیلی با انقلاب و جنگ و جبهه کاری نداشتند. بیوک آقا بقال، بقال دیگر محله بود. سالهای بعد «تازا خیابان(۱)» احداث شد و زمان انقلاب، سربازی سر به شورش برداشت و پس از کشتن فرمانده خود در یکی از کوچه‌های فرعی خیابان جدید به شهادت رسید. از آن زمان این خیابان به خیابان «سرباز شهید» مشهور شد.

بولدرزها کار می‌کنند. ماشینهای کمپرسی برای بردن خاک نعره میکشند و یکی پس از دیگری از راه میرسند. کارگرها بیامان کار میکنند و تیرهای برق سیمانی را با فاصله‌های معین کار می‌گذارند. در این میان بچه‌های قد و نیم قد مثل مورچه‌های انبوه میان خاک و خل وول می‌خورند. سنگهای بزرگ را به کمک هم سوا میکنند و در گوشه‌های روی هم می‌چینند. یکی از آن بچه‌ها کودک هشت ساله‌ای است که سالها بعد میرزا بنویس خواهد شد تا حکایت این خیابان و خیابانکشی و کوی سرخاب و آن حوالی را روایت کند. مردی که برای ساختن خانهاش پیکنده و به

سنگ نیاز دارد از راه میرسد و سنگهای سوا شده را میخرد به سه تومن. بچهها پول را میگیرند و سنگها را تحویل میدهند. با پول به دست آمده هجوم میرند به بقالی و تخمه و آبنبات و شکلات میخرند و چه ضیافتی برپا میشود!

هشت سالگی مرد راوی دوستی داشت بنام «سیفعلی».

روایت مرد راوی

«سیفعلی» ریزه میزه بود و چند سالی میشد که از روستا آمده بودند. با هم همکلاسی بودیم در دبستان حکمت. وقتی میخندید، چین میافتاد روی دماغش. در حیاطی درندشت و قدیمی اجاره نشین بودند با حیاط خاکی و درختی لخت که چند کلاغ لابلای شاخههایش لانه داشتند.

سیفعلی جزء دار و دستهی کودکان «تازا خیاوان» بود. وقتی تیرهای برق سیمانی کار میگذاشتند و سیم کشی میکردند من و او با هم تمام خرده سیمهایی را که روی زمین میریخت، جمع میکردیم و میبردیم مغازه کوچکی که خرده ریز و وسایل اسقاطی میخرد. خرده سیمهای مسی را میفروختیم به او. وزن میکرد و ده دوازده ریال میداد و ما ثروتمند میشدیم و کیف دنیا را میکردیم.

روزی که تیغه بولدرز به سیفعلی خورد، کمر او شکست و داغش برای همیشه به دلم نشست. دیگر نرفتم برای جمعآوری سنگ و خرده سیم مسی. این جوریهها بود که «تازا خیاوان» درست شد و کوچه کدخدا باشی مثل کوچههای دیگر ماند در یک سوی خیابان و روبهرویش شد بن بست هشترودی. جایی که سالهای بعد قرار بود سربازی فراری به آنجا پناه بیاورد. آن روزها در تبریز نیز حکومت نظامی بود و چند نفر بر زرهی و خودروی ارتشی سر چهارراه مستقر بودند.

خدا رحمت کند آن سرباز را. میدانم چه کشیده است. او از دست همه کس و

همه چیز عاصی شده است. بله! باید چنین وضعیتی پیش آمده باشد تا به چنانکاری دست زده باشد. خود من اگر دستور ترک یادگانها از سوی امام خمینی نمیرسید، شاید به جای رزمنده شهید میشدم سرباز شهید. باید هر لحظه برایش اندازه‌ی سالی کش آمده باشد و از هارتپورت سرگروهانی نانجیب خورش به جوش آمده باشد.

روایت مرد راوی

زمستان است و هوای تازا خیاوان سرد است. آفتاب پیش از ظهر خیلی به درد نمیخورد. مردم کاسب و کارمند و کارگر که سر کارهایشان میروند، از دیدن کامیونهای نظامی و سربازهایی که سر نیزه سر تفنگهایشان زده‌اند، دندانقروچه میکنند. از دهان و بینیهای عابران بخارِ هوا بیرون میزند. هنوز دست کم دو ساعت تا اذان ظهر باقی مانده است.

«آقا شیخ کریم» مرد میانسال چرم فروشی است که در مسجد المهدی برای کودکان و نوجوانان تجوید و صرف عربی و قرآن یاد میدهد. او از خانه قدیمیشان بیرون می‌آید و با شنیدن صدای گلوله‌های کنار تیر چراغ برق میایستد و زیر لب ذکر میگوید. چند دقیقه بعد سربازی را میبیند که تفنگ به دست و هراسان به سوی او میدود. کمی جا میخورد اما خونسردیاش را حفظ میکند، سرباز می‌آید و میپنجد به دربند هشترودی. دربندی که یک متر بیشتر عرض ندارد و بنبست است. آقا شیخ کریم کشیده میشود داخل دربند. میبیند که سرباز عرق کرده پشت داده به درآهنی ته دربند و با چشمهای دریده و با تفنگ آماده زل زده به او.

- چی شده برادر؟ اتفاقی افتاده؟

- کُشتمش!

- کُشتی؟ چه کسی رو کُشتی؟

- فرمانده را کُشتم!

خیس اشک و عرق است صورت سرباز.

- نترس! خدا بزرگه.

آقا شیخ کریم قدم به قدم به او نزدیک میشود تا آرامش کند و فکری به حال و روزش بکند. بیشتر از ده قدم با او فاصله ندارد. میخواهد بگوید که ما تو را فراری میدهیم جوان! نمیخواهد از چیزی بترسی. لوله تفنگ در دهان سرباز است.

- نه! این کار و نکن!

صدای شلیک، آقا شیخ را درجا میخکوب میکند و مغز سرباز شهید روی در و دیوار میپاشد. صدای پوتینهای سنگین شنیده میشود. سرگروهبانی با چند سرباز برای دستگیری همقطارشان سرمیرسند و آقا شیخ کریم را کنار میزنند اما دیگر دیر شده است. عصر آن روز آقا شیخ کریم پیش از نماز مغرب و عشا همه ماجرا را برای کسانی که گوش شدهاند، تعریف میکند و شانزده سالگی من همه چیز را به خاطر میسپارد تا سالهای بعد روایت کنم.

مادرم زهرا خانم بود و پدرم حاج حسن آقا. دو برادر بزرگتر از خود داشتم. «محمود» نخستین فرزند خانواده، «احمد» برادر وسطی و من بچه تهتغاری بودم و عزیز کرده مادر.

از میدانچه سرازیر میشدی و از کوچه تنگ و باریک میرفتی به سوی کدخداباشی. زمستانها و تابستانها کوچه حسن درزی و کدخداباشی و پایینترش «قوشداشی» جولانگاه بچههای قد و نیم قد بود.

گرگم به هوا، قایم موشک، الک دولک، توپ عربی و از دیوار راست بالا میرفتند. بچههایی که اغلب از خانوادههای فقیر اما آبرومند بودند.

در این پرسه چند روزه سری به آن کوچهها زدم. هنوز هم صدای داد و فریاد و بازی و خنده بچهها توی گوشم بود. «میرهادی» خیاط را دیدم که هرگز ازدواج

نکرده بود و بالای مغازه کوچکش میخوابید. باز هم داشت روی تیر چوبی چراغ برق عکس خودش را میچسباند. میرهادی عادت داشت زمان انتخابات مجلس شورا خودش را نامزد میکرد. انتخاباتی که کسی در آن شرکت نمیکرد اما میرهادی با عزم راسخ برای خودش روی نیم ورقهای کاهی زرد و صورتی و سفید عکس چاپ میکرد و به در و دیوار میچسباند.

جالب این بود که عدهای برای شوخی و خنده و مسخره‌بازی میرفتند و تنها به او رأی میدادند و سر این موضوع چقدر میخندیدند. در این تنهاگردی مردی را دیدم که برف سفید کهنسالی بر سرش باریده بود و داشت با دقت به در و دیوار نگاه میکرد. او یک راویست. تصمیم گرفته درباره‌ی من زندگینامهی داستانی بنویسد.

سراغ برادرم «احمد» رفته و با آقای عطایی مربی بسکتبال آن سالها و با چند نفر از دوستان من مصاحبه کرده است.

دست بر قضا کودکی و نوجوانی راوی در همین خیابان عارف که آن روزگار پشت باغ امیر بود، سپری شده است. خانه پدر بزرگش توی کوچه کدخداباشی بود. خانهای که به نظر او آن خانه با درخت توت قطور و قدیمیش با کرتها و سردابهاش بزرگترین خانه روی زمین بود. راستش یک جورهایی دلم برای او میسوزد.

کنار مسجد رستم بیگ یا همان المهدی امروزی پاشل میکند. در مسجد بسته است اما این مانع از آن نمیشود که او یاد دوستان شهید خود نیفتد. برادران رمادی، پوربزرگ، اکرامی، بهرام خیابانی، پوراحمد و حسینزاده و خلیلهای دیگر.

از سرازیری کوچه پایین می‌آید تا یک بار دیگر کوچهای را که من در آنجا به دنیا آمده‌ام، ببیند در و دیوار با او حرف میزنند. کوچه بهتر شده و خانهای جدید چندطبقه ساخته شده است. ولی او به من فکر میکند. به زمستانهای پر برف، به سرسره و برفبازی و آدمبرفیهای از دست رفته. اشک در چشمانش حلقه میزند.

از کجا میدانستم باید زندگینامه داستانی کسی را بنویسم که یک سالن ورزشی به نام او بود. «سالن ورزشی شهید صمد اقدمی».

این سالن یکی از سالنهای استادیوم ورزشی باغشمال بود و ما چند سال مانده به انقلاب زمانی که دانشآموز دوره اول دبیرستان بودیم، میرفتیم آنجا برای تمرین بسکتبال به ویژه فصل تابستان. در طول سال مسابقات آموزشگاهها در آن سالن برگزار میشد و ما آنجا بودیم. مسابقات باشگاهی هم در آن سالن دیدن داشت و ما اگر شده از درس و مدرسه هم میزدیم تا تماشای این مسابقات را از دست ندهیم. اینکه قرار شده بود زندگینامه کسی را بنویسم که بسکتبال را در سطح عالی بازی میکرد البته برایم جالب بود. دستم بدجوری خالی بود. صمد آقای گل برادرش رزمنده بود. سرانجام تصمیم گرفته بود او هم برود جبهه و رفته بود و در عملیات مقدماتی والفجر یک شهید شده بود. غیر از چند نامه از شهید به برادر و پدرش و وصیتنامه و ده دوازده قطعه عکس چیز زیادی در دسترس نبود. چه باید کرد؟ تبریز بود و سرمای غریب. صمد عزیز هم در زمستان به دنیا آمده و در زمستان هم شهید شده بود. مادر هر دوی ما در زمستان از دنیا رفته بودند.

- با هشت نه صفحه نامه و وصیتنامه مگر میشد زندگینامه نوشت؟ عفریت یاس میگفت که نه! نمیشود. ولی در پرسهها و پیادهرویهایم احساس میکردم «صمد» حضور دارد. حس میکردم صمد میخواهد که بنویسم. مگر نه آنکه صمد در کوچهای به دنیا آمده بود معروف به کوی سُرخاب که روزگار کودکی و نوجوانیام در آنجا و آن حوالی گذشته بود. صمد مرا میبرد به کوچهای کودکی مثل نیرویی دلگرم کننده. مثل یک امیدواری خوب. تصمیم میگیرم با دوستان و مربی و برادر شهید به گفتگو بنشینم. میروم کوی سُرخاب. حین عبور از میدان دانشسرا بچههای قد و نیم

قد را میبینم که سینی در دست مقابل شیرینی فروشی آقای توکلی جمع شده‌اند تا شیرینی بخرند و ببرند در محل‌های خود بفروشند و منفعت کنند. صمد هم به اتفاق دوستش عباس آمده تا شیرینی بخرد. پس از خریدن شیرینی و چیدنشان در سینی، صمد پای درختا چنار میایستد و زل میزند به ساختمان دانشسرا و من میدانم که او به صحنه اعدام شهید نیکنام و یارانش نگاه میکند.

میروم به خیابان ثقه‌الاسلام و مقابل «تکیه حیدر» چون عبور باد از کنار صمد میگذرم ولی او ایستاده و لحظه‌های دستگیری مردی را نگاه میکند که دین و شرف و آزادی مردم خود را با چیزی معامله نکرده تا روز عاشورای ۱۳۳۰ هجری سربردار شود.

چند ده قدم بالاتر، از مقابل مقبره‌ی شعرا رد میشدم و از کنار مسجد سید حمزه میپیچم به خیابان عارف یا همان پشت باغ امیر زمان کودکیام. من پی رد پاهای صمد آمده‌ام ولی فرصت یافتم یکبار دیگر روزگار کودکی و نوجوانیام را مرور کنم. وقتی سر کوچه حسن درزی میرسم عصر یک روز تابستان است. دیگر از سوز و سرما خبری نیست. پیش از آنکه از سربالایی کوچه حسن درزی بالا بروم و مقابل خانهای که «صمد» در آنجا چشم به جهان گشوده برسم، خاطرهای غریب در ذهنم جای میگیرد:

حوالی ظهر بود. بعد از جفتکچارکش و گل کوچیک، تازه دیدم که برادرم «حامد» توی بازی نیست. داغ شدم و پرکشیدم سوی خانه. تا رسیدم سراغ مخفیگاهم. حدسم درست بود. حسابی غارت شده بودم. درشتترین تیلهام، چهارتا از قابهای ماه و تیرکمان خوشگلام نبود. موزائیک را گذاشتم سرجایش و رفتم مطبخ.

- ننه! حامد همه چیزم را برداشته!

داشت کدو سرخ میکرد. شنید یا نشنید. نیمنگاهی کرد و چیزی نگفت. همه چیزم را از دست داده بودم. رفتم حیاط. حامد چمباتمه زده بود لب باغچه و هی

تف میکرد و هسته زردآلود را میمالید روی جدول سیمانی حاشیه باغچه تا سوتک درست کند.

- واسه چی وسایل منو برداشتی؟

- چرند میگی اخوی! بین کجا گمشون کردی!

ساقه‌های ذرت قد کشیده بودند. حامد دو سال و نیم بزرگتر بود و پاییز که از راه میرسید، میرفت کلاس هفتم.

- تيله مال تو. بقيه رو پس بده!

برخاست و هم قد ساقه‌های ذرت شد.

- خواب دیدی خیر باشه!

جمله تمام شده بود یا نه، با مشت راست کوبیدم به فک پاییناش که با فریادی افتاد توی باغچه. همان لحظه مادر سر پلها جیغ کشید و با جارو هجوم آورد. در رفتم و مادر جارو را پرت کرد و پشت گردنم سوخت.

روایت گوهر تاج خانم

لیلا زن خوبی بود. هم قالی میافت و هم نخ میریسید. دو تا دختر دوقلو داشت. «بهاره» و «ستاره». دو قلوهایش سه ساله بودند که به هوای آوردن پسر دوباره باردار شد.

- چه کنم گوهر خانم!؟

«صفر» همیشه اخمهایش تو همه. جوری دوقلوها را نگاه میکنه انگار که از سر راه برداشتمشون یا مال شوهر اولمه. اگه خدا بخواد و یه پسر برایش بیارم. کلی اخلاقش عوض میشه، صفر مرد بدی نیس. صبح ساعت دو و سه باید بزنه بره نانواپی. خمیرگیری کار سختیه گوهر خانم!

مادر لیلا از روستا آمد و لیلا زانو شد و دست برقضا بچه سومش هم دختر شد.

بچه را سه شبانه روز قایم کردند و روز چهارم «صفر» فهمید چه اتفاقی افتاده است. اول رنگش سیاه شد و بعد رگهای گردنش ورم کرد. مادر لیلا افتاد به دست و پای صفر.

- آقا صفر! دختر هم بندهی خداس! خواست خدا بوده. حالا شما هم جوانید و ...

صفر نوزاد سه روزه را برداشت و از پنجره پرت کرد توی باغچه.

- اگر اینو خدا داده، مال خودش!

زنها نقل میکنند که زوزه کشید لیلا. سوخت و خاکستر شد. سرش را کوبید به دیوار تا دیوانه شد لیلا. همه همسایهها باغچه را گشتند و چیزی پیدا نکردند.

از در و دیوار خانه صدای گریه نوزاد میآمد اما بچههای پیدا نبود. مادر لیلا دو قلوها و لیلا را برداشت و فرار کرد به روستا اما لیلا ویران شده برگشت.

- باید بچهام را پیدا کنم. مگه صدای گریههایش رو نمیشنوید؟ بچهام گشنهاس. باید شیرش بدم!

اهالی حسن درزی و پشت باغ امیر دلشان سوخت و صفر را نفرین کردند. او را از ناوایی بیرون کردند و او هم رفت نگهبان آفتابها شد در یک مستراح عمومی!

روایت مرد راوی

مرا از خانه بیرون کردند و داشتم از گرسنگی میمردم. هوا گرم بود و سه ریال بیشتر پول نداشتم. رفتم تا دبستان حکمت. هنوز سه هفته مانده بود تا مدرسهها باز شود. رفتم سه ریال را دادم و یک نان لواش گرفتم. از شیر برداشت عمومی هم آب خوردم. جایی نداشتم بروم. پشت گردنم هنوز میسوخت. از کوچههای دور و اطراف بوی قورمهسبزی و کوکو و کته میآمد. نشستم روی پلههایی که مهرماه ما را به دبستان میبرد. از خستگی خوابم برد.

چند ساعت مثل گدایی بی سروپا ماندم پای دیوار. پشتم درد میکرد. دست و

صورت‌م را شستم و نسیم دم عصر خورد به صورتم راه کشیدم سمت کوچهی خودمان تا از کنار مسجد حسن درزی رد شدم، غلغله را دیدم. ده پانزده بچه ریز و درشت افتاده بودند دنبال لیلا دیوانه و دست میزدند و هویش میکردند. لیلا به زمین و زمان و بچه‌ها و همه فحش میداد. دهانش کف کرده بود. لخلخ دمپایهای پلاستیکی آبپاش را کسی نمیدید او برمیگشت و چند قدم بهطرف بچه میدوید. بچه‌ها فرار میکردند و دوباره باز میگشتند و محشری در سرازیری کوچه حسن درزی بر پا بود. همان کوچهای که میرفت تا پشت باغ امیر. خانه صمد اینها وسطهای کوچه داخل هشتی بود و خانه ما ته یکی از بنبستهای طولانی پشت باغ امیر بود به نام بن بست «شفائیه». پیراهن چیت گلدان لیلا گل و گشاد بود. بعضی آدم بزرگها غر میزدند و کسی محل به آنها نمیگذاشت. بچه‌ها میخندیدند و جیغ میکشیدند و هوارشان به آسمان میرفت. خم شدم. سنگی اندازه یک گردو برداشتم و ناگهان پرت کردم. سنگ به پرواز در آمد. سنگ رفت و درست خورد به النگوی بدلی مچ دست لیلا. النگو دو نیمه شد و بر کف خاکی کوچه افتاد.

روایت گوهر تاج خانم

داشتم از ناوایی برمیکشتم و زنبیل سبزیها سنگین بود. درست دم شیرآب بود که لیلا جلویم سبز شد.

- پول بده!

رنگش پریده بود و هنوز مرا میشناخت. لبخند که میزد دندانهای زردش بیرون میزد. روی دستها و زیر ناخنهایش پر چرک و کثافت بود. زنبیل را گذاشتم زمین و از کیف پولم یک پنج ریالی دادم به او. پول را گرفت و دوید از خرازی دم مسجد میرآقا یک النگوی بدلی گرفت. النگو قرمز لاکه بود و خالهای ریزی سفیدی داشت و خیلی قشنگ بود.

- قشنگه؟

داشت از من میپرسید. دلم آتیش گرفت خواهر. من از بیبچگی و اجاق کوری داشتم دیوانه میشدم و او مادر سه بچه بود و حالا آواره کوی و برزن بود. گفتم:

- خیلی قشنگه لیلا خانوم! مبارکه.

در حالی که دور میشد، چند بار تکرار کرد:

- خانوم؟! لیلا خانوم!

پوزخند زد و گریخت.

روایت مرد راوی

آه دوست شهیدم! دوباره آمدهام سرکوچه حسن درزی. آمدهام خانه حاج یداله و گوهر تاج خانم را بینم. همان خانهای که زمستان سال ۱۳۳۶ در آنجا به دنیا آمدی امّا چه کنم که باز آن خاطره‌ی دردناک را دیدم. نمیدانم قبر لیلا کجاست آقا صمد! اگر میدانستم هر هفته یا هر ماه یک انگوی بدلی میگرفتم. یک انگوی قرمز با خالهای سفید و میرفتم روی سنگ قبرش میگذاشتم - سنگ؟! و میگریستم و از او میخواستم مرا ببخشد. چه شهریورهای زیادی گذشته است. هیچ وقت به کسی نگفتم که عصر یکی از روزهای آخر تابستان به زنی ویران شده و بیپناه سنگ پرت کرده‌ام. نمیدانم! شاید دل من شکل یک انگوست! انگوی ارزان قیمتی که برای همیشه شکسته است

من به سال ۱۳۶۱ در منطقه عملیاتی والفجر مقدماتی همچنان جوان مانده‌ام اما او مانده است تا پیر شود و با نوشتن خاطرات و زندگی ما پیرتر شود. مرد راوی ده سالگیاش را میبیند که با انبوه بچه‌ها در سرازیری همین کوچی حسن درزی سر در پی زنی دیوانه گذاشته‌اند. خم میشود. سنگی از روی زمین برمیدارد و پرت میکند.

چه کسی میگوید سنگها حرف نمیزنند!؟

سالهاست مرد راوی در خیالش از آن زن پوزش میخواهد. باید به مرد راوی کمک کنم. شاید به خوابهایش بروم. میخواهد مرا بنویسد. نمیخواهد از من قهرمان بسازد و شعار بدهد. دوست دارد مرا آنگونه که بودم، بنویسد و این چقدر خوب است.

تا یادم نرفته بگویم جایی که ما هستیم «زمان» مفهوم دیگری دارد. قبل از سی و سه سال پیش، «دیروز» یعنی زمانی که سپری شده و «امروز» مثلاً همین حالا که دارم گزارش چند روز پرسههای شبانه روزیام را تعریف میکنم. «فردا» هم که هنوز نیامده و باید بخواهید و منتظر طلوع آفتاب فردا باشید.

در شرایطی که ما قرار داریم، دیروز و پارسال و حالا و سالهای بعد خیلی با هم تفاوتی ندارند. ما در موقعیتی هستیم که اسیر زمان و حتی مکان هم نیستیم. میتوانیم در یک لحظه چند جا باشیم. سفر کنیم به گذشته و آینده به تعبیر اهالی سیارهای که نامش زمین است. اینجا به ما روزی داده میشود.

فصل دوم: اسباب کشی

پنج سال بیشتر ندارم. باید اسباب‌کشی کنیم. باید برویم به محله و کوچه دیگر. دلم نمیخواهد جای دیگری برویم. دوست ندارم به خانه جدید برویم. من هشتی خانه حاج یدالله را دوست دارم. بوی باران را که روزهای پس از عید کف آجری حیاط میبارد، دوست دارم. آخر ماهیهای قرمزی را که «گوهرتاج» خانم رها میکند توی حوض حیاط چه جوری رها کنم؟ گوهرتاج خانم سپرده مواظب گریهها و کلاغها باشم.

- صمدجان! حواست به حوض باشه پسر! چشم برداری کلاغها و گریهها دخل ماهیها رو در میان!

مادرم با زنهای همسایه روبوسی و خداحافظی میکند. بار و بندیلیمان پشت وانت بار است. پدرم با کمک داداش محمود و مادر وسایل را جمع کرده‌اند. گوهرتاج خانوم ما را به خدا میسپارد و ننه زهرایم گریه میکند. لابلای وسایل کز کرده‌ام. دلم

برای گوهر تاج خانوم و ماهیهایش میسوزد. دلم برای خودم میسوزد اما چاره‌های نیست. پدر میگوید باید برویم!

میرویم به سه راهی مارالان و کوچه تخمهفروشان. برادرم احمد هم دل میکند از دبستان حکمت. در بزرگی داشت آن مدرسه با حیاط بزرگ و ردیف درختان تبریزی در پایین حیاط. دم کوچه لوطی ابراهیم بود آن مدرسه و مسجد میرآقا قرینه مدرسه بود و آن سوی میدانچه هم دبستان دولتی فتیاض. وسط میدانچه یک درخت چنار قدیمی بود. «میری» بیسر و سامان بود و چسبیده به تنه درخت دگه داشت. خروس قندی و شکلات و بیسکویت و آدامس میفروخت. گاهی میری بالا و پایین میپريد و به یاد عشق از دست رفتهاش سینه میزد. بچه‌ها دورهاش میکردند. کف میزدند و بعضیها از شکلات هایش کش میرفتند.

روزهای چهارشنبه سوری میدانچه پُر میشد از سبزی عید و طشتهای ماهی و صدای سوت و جغجغه و فرره‌های رنگی. احمد هم دلش نمیآمد دل بکند اما دل کندیم و آمدیم به محله جدید و او رفت مدرسه شهید خراسانی. من پنج سالم بود و جنب گرمابهی حسینی زنی بود که سه تومن میگرفت و قرآن یاد میداد.

قبل از آنکه به مدرسه قآنی بروم، میرفتم پیش آن زن و از روی جزء سیام قرآن یاد میگرفتم. قل هو الله اَحد، الله الصَّمَد. نام من نام یکی از اسمهای خدا بود. روزی که این موضوع را فهمیدم با خوشحالی در خانه گفتم. ننه زهرایم خندید و در آغوشش گرفت. پدر سکهای دو ریالی جایزه داد. احمد داشت مشق مینوشت.

امروز مدرسه قآنی شده دبستان شهید هوشیار.

وقتی به مدرسه قآنی میرفتم، یکبار دیگر اسبابکشی کردیم تا کمر و دست و پای ننه زهرایم بیشتر درد کند تا بیایم به کوچه «میرزا نایب». حیاط نقلی که از در وارد میشدی در سمت راست توالت بود و چسبیده به آن آشپزخانه بود در یکسوی حیاط. کف حیاطمان موزائیک بود با کرت کوچکی که ننه زهرایم بعدها در آن سبزی

و ریحان و مرزه میکاشت. سوی دیگر حیاط نقلیمان دو اتاق بود. حیاطمان اگرچه کوچک بود اما ننه زهرایم با همه خستگی و درد کمر لبخند میزد.

- خلاص شدیم از اجاره نشینی!

پدر هم راضی بود.

- هر چی باشه خونه خودمونه!

میرزا نایب بنیست بود و ته این بنیست دیوار شکستهای بود که از آنجا میرفتیم باغ «میرزا ابوالفضل». باغ بزرگی بود و از آنسو وصل بود به دیوار شیر و خورشید. گوشهی باغ چند درخت را بریده بودند و محوطهای درست شده بود برای بازی والیبال. نوههای آمیرابوالفضل رفیقمان بودند و آنها برای بازی میآمدند و روزهایی هم که آنها نمیآمدند، خودمان میرفتیم و کسی کاری به کارمان نداشت. اصغر، حیدر، داود، شهروز و پسر همسایه دیوار به دیوارمان عباس. به سرعت دوستان تازه‌ای پیدا کرده بودم و توی باغ میرابوالفضل درختهای بادام و سنجد و سیب و گوجه بود، اما خیلی خدمت درختها نمیرسیدیم و بیشتر بازی میکردیم.

گاهی خواب میدیدم که برگشتهایم کوی سُرخاب و کوچه حسن درزی. در هشتی خانه حاج یداله بسته است. مادر از پشت دیوار میگوید که دلیمان تنگ شده برای شما. صدای زنی که شبیه صدای گوهر تاج خانم است، میگوید که همه ماهیها را گربهها خوردهاند. ننه زهرایم گریه میکند، آقاجون پکر میشود. احمد میرود و پای دیوار مینشیند. خبری از داداش محمود نیست. من هم گریهام میگیرد.

نادیا میپرسد:

- صمد! نه اوچون آغلیرسان؟!

یعنی صمد تو چرا گریه میکنی؟ نادیا عروس آقای «دیلیمقانی» است. داخل هستی دو در چوبی بود. در خانه حاج یداله طوسی بود با کوبهی برنجی که شکل دست بود. در خانهی آقای دیلمقانی به رنگ قهوه‌ای روشن بود و آیفون هم داشتند. آقای

دیلمقانی مردی قد کوتاه بود. کلاه شاپو به سر می‌گذاشت و عینک ته استکانی میزد. کت و شلوار میپوشید و زمستان و تابستان دکمهای کُتش بسته بود. دو پسر داشت. پسر اولش رفته بو چکسلواکی و برق خوانده بود. همه به او آقای مهندس میگفتند. موهای سرش سیاه و موجدار بود و چشم و ابرو مشکی. همانجا با نادیا خانم ازدواج کرده بود و او را به عنوان عروس آورده بود تبریز. زن جوان و قد بلندی بود و میگفتند که ورزشکار هست و در کشور خودش والیبال بازی میکرد است. او زن مهربانی بود. فارسی نمیدانست ولی در عرض چند ماه ترکی را خوب یاد گرفته بود. از خجالت سرم را پایین میاندازم. چه جوری به او بگویم که دلم برای خانه گوهر تاج خانم و ماهیهای و درختهای حیاط تنگ شده است.

نادیا می‌رود خانه و چند دقیقه بعد با کتابی برمیگردد. وقتی کتاب را پیش رویم باز میکند جنگلی با درختان و روباه مادر و بچههایش پیش چشمانم گشوده میشود. از آن کتابهایی که نقاشیهایش برش خورده وقتی بازش میکنی خانهها و منظرههایش پس و پیش میشوند و درست مثل آنکه شکلها مقابل چشمهایت زنده شده و دوست داری بروی داخل نقاشی. میروم داخل نقاشی. جنگل مثل «شاهگلی» است. گوهر تاج خانم دست دراز میکند و از درخت برایم گیلانس میچیند. گیلانس طعم آب نبات چوبی میدهد. در همین موقع باد تندی می‌زود. سگهای ولگرد زیادی دنبال روباه و بچههایش میدوند. احمد میگوید فرار کن صمد! مادر پای درختی روی چراغ و داخل ماهیتابه غذا می‌پزد. داداش محمود با چوبدستی بلندی در دست دنبال سگها میدود. قلم تند میتپد. از داخل جنگل می‌آیم تا به هشتی خانهمان میرسم. نادیا کتاب را میندود و میدهد دستم. میگوید که مال تو. چشمهایم چهارتا میشود و میخندم. نادیا هم میخندد. کتاب سحرآمیز مال من میشود. با آن کتاب میتوانم به همه بچههای «حسن درزی» و «مارالان» پُر بدهم. باید مواظب باشم کتاب را از دستم نچاپند. کسی نمیتواند خط آن کتاب را بخواند اما در دوران دبستان آن

کتاب یکی از داراییهای اصلیم به حساب می‌آمد. کتاب سحرآمیزی که زنی مهربان در خواب به من هدیه داده بود.

- صمد! صمدجان. چی شده مادر؟ پاشو مدرسهات دیر شد. پاشو صبحانه بخور!

«عباس» پسر همسایه دیوار به دیوار ماست. پدرش محمدعلیخان بازنشسته اداره پست و تلگراف و تلفن بود و ریش سفید محل. حالا همین عباس آقای مهربانی رفته و سر کوچه شهید غلامی مدرسه غیرانتفاعی باز کرده است.

حیات خانهای آنها بزرگ بود و درخت سیب و گوجه و بادام داشت. میروم داخل کوچه میرزا نایب. مثل اغلب کوچهها، خانهها کمی عقب نشینی کردهاند و کوچه پهنتر از زمانی شده است که برف بیامان میبارید و تلی از برف مثل دیوارهای وسط کوچه کشیده میشد و ما خوش به حالمان میشد و جان میداد برای سرسره‌بازی. پس از عید نوروز تا مدت‌ها برف آب نمیشد و هوا سوز داشت ولی اذیت نمیکرد. عباس مادرش فاطمه خانم بود. به او آنا میگفتم که همان مادر است؛ یا فاطمه خانم. وقتی گوجهها سبز میشدند و اندازه بزرگتر از فندق مثل گربه میرفتیم از درخت بالا برای گوجهچینی.

گفتم درخت یاد تک درخت سدر افتادم که در منطقه عملیاتی بود. کف زیر پایمان دریایی از رمل است. تا قوزک پا فرو میرویم. باید خودمان را برسانیم به محل کمینهای دشمن. باید سنگرها را پاکسازی کنیم. عراقیها نور میزنند. در نور منورها تک درخت سدری را میبینم که با هیبت عجیبی سر در دل تاریکی شب فرو برده است. داود آهسته میپرسد:

- آقا صمد! چرا شکل درخت اونجوریه؟

می پرسم که چه جوریه؟

میگوید: انگار توپ خورده یا خمپاره زده و شکل قارچ رفته هوا.

طفلك شانزده سال دارد يا دست بالا هفده سال.

- درخت رو ولش کن. حواست به سنگرها باشد!

اما میبینم که سنگرها را تخلیه کرده و رفته‌اند. سقف سنگرها فرو ریخته و مثل اینکه دو ماه است کسی از آنها استفاده نکرده است. داود آهسته می‌رسد:

- مگر قرار نبود ما این سنگرها رو پاکسازی کنیم آقا صمد!؟

راست می‌گوید. من هم نمیدانم چه شده. چند شهید داخل کانال افتاده است. زیر نور منورها میبینمشان.

مرد راوی ایستاده مقابل آپارتمانی که روزی خانه پدربزرگ مادریش بود. درخت توت قدیمی بسیار تنومند بود و توت‌های شیرینش نصیب همسایه‌ها هم میشد. در واقع آن درخت انگار درخت محله کدخداباشی بود و مال همه اهل محل بود اما زمستانها باد هو میکشید و برف را بر سر و روی شهر میزد. در ذهن مرد راوی خانه پدربزرگ برق ندارد. روی کرسی دو چراغ گردسوز و لامپا میسوزد. پدربزرگ نشسته بالای کرسی. عینک ذره‌بینی روی نوک دماغش هست و دارد از روی کتاب قصه امیرارسلان نامدار را میخواند. مرد راوی شش سالگیاش را میبیند که با دقت گوش به قصه سپرده و توی حیاط، باد لابه‌لای شاخه‌های خشک درخت توت هو میکشد.

روایت مرد راوی

نمیدانم تمام خانه‌های پدربزرگ‌های دنیا اسرارآمیز است یا نه؟ در ذهنم هنوز هم در چوبی دارد آن خانه گمشده. آمده‌ام و در کوچه‌های دور و اطراف خیابان سرباز شهید - تازا خیابان سابق - پرسه میزنم. بهانه‌اش نوشتن زندگینامه‌ی شهید صمد اقدمی است. تمام کوچه‌های «قوشداشی» و «کدخداباشی» و «حسن درزی» به خیابان سرباز شهید راه دارد.

شاید اگر بگویم بخش زیادی از کودکیام مساوی است با همین خیابان و

کوچه‌هایش، پُر بیراه نگفته باشم. چند ده سال باید میگذشت تا کشف کنم «صمد» در یکی از همین کوچه‌ها پا به دنیای ما گذاشته است. حالا «صمد» پس از سی و سه سال که از شهادتش میگذرد، آمده و در خیابانهای شهر پرسه میزند. به گمانم او میداند که چقدر به همراهیاش نیاز دارم. دوست دارم همانطور که من خانه حاج یداله را که زادگاه اوست میبینم، او هم خانه پدر بزرگ مرا ببیند. خانهای که مخزن بیشتر قصّه‌های من است. خانهای که به نظرم اسرارآمیزترین خانه دنیا بود و روزی از روزها در هیاهوی دنیا گم شد و به جایش آپارتمان روید. با این وجود هنوز هم از پله‌های سنگیاش پایین میروم و میخورم به درخت قطور قدیمی توت. مادر بزرگ با آن هیکل ریز شاید برود توی مطبخ نیمه تاریک.

- بیا، بیا تو. خیس شدی؟

اتاقک کلهای چسبیده به مطبخ، نمازخانه است و از دست چپ از زیر طاق ضربی باید رد بشوم و در چوبی اتاق جیری صدا بکند و بروم توی اتاق سه و نیم در دو و نیم متر نور کمرق زرد در جدال دایم با تاریکی است.

- آگه این درخت نبود!

مادر بزرگ دست میبرد و از روی چراغ، کتری را برمیدارد و توی استکان چایی خالی میکند. باید چایی را بخورم و گرنه مادر بزرگ دست از سرم برنمیدارد من اما به پله‌های مارپیچ - دام یولی - فکر میکنم که مرا به بالا خانه خواهد رساند. یک جای دنج و آرام و من میتوانم پشت بدهم به صندوق چوبی کهنه که تویش پر از جلیقه و دامن و شلوار قدیمی است که دیگر کسی از آنها نمیپوشد و همشان بوی نفتالین میدهد و هی بنویسم. چه میشد اگر خانهای قصّه‌هایم گم نمیشد و من در همان بالا خانه کوچک مینشستم و زندگینامه «صمد» را مینوشتم. به هر حال خودکار و دفتر را میگذارم بالای صندوق و میروم روی پاگرد کوچک. درِ کوچک چوبی را که به پشت بام راه دارد، باز میکنم، خودم را میاندازم به پشت بام نمناک و زود حلقه در

کوچک را از اینسو میاندازم تا باد از راه پلهها سرازیر نشود و همه چیز را به هم نریزد و داد مادر بزرگ در نیاید.

پا میکشم سمت لبه پشت بام و سرک میکشم به کوچه. عجیب است، کنار تیر چراغ برق صمد اقدمی ایستاده و دارد مرد راوی را که به دور دستها خیره شده نگاه میکند.

آخرهای شهریور خبری از دانههای درشت و سفید و شیرین توت نیست. خدا میداند چقدر دلم به حال درخت قدیمی توت میسوزد. چند سال دیگر این درخت را خواهند برید و شش ماه بعد از آن، پدر بزرگ عمرش را به شما خواهد داد. مش احمد آقا نقاش. همنام برادر شهید اقدمی. مردی که عشق و گریههايش در هیتهای عزاداری برای اباعبدالله الحسین (ع) مشهور بود و هر سال با مختصر پسانداز سالیانهاش میرفت مشهد پا بوس امام رضا (ع) و یکراست مسافرخانه حاج آقا جان. بعد از پدر بزرگ، مادر بزرگ تنهاترین زن روی زمین میشد و رفتهرفته بیماری فراموشی میآمد سراغش. آنوقت در کوچههای دور و اطراف تازا خیوان راه میافتاد و دنبال خانه گمشدهاش میگشت. غافل از آنکه خانهای که در پانزده سالگی به عنوان عروس به آنجا آمده، شصت و چهار سال آنجا زندگی کرده و صاحب چند پسر و یک دختر شده بود، مدتها پیش فروخته شده و به جایش آپارتمانی چهار طبقه روییده است. باید راه بیفتم و از سرازیری کدخداباشی برسم به پشت باغ امیر. مادر بزرگ در حیاط را باز میکند و صدایم میکند من ولی پارچ سفالی را برداشتهام و هرچه کرم خاکی توی باغچه بود، گرفته و توی پارچ انداختهام. کرمها با رنگهای قهوهای و قرمز تیره درهم و ول میخورند. تا نیمه پارچ را پر از آب میکنم و کرمهای خاکی، آبی میشوند!

مرتضی یکی از بچههای تُخس کدخدا باشی میگوید:

- بدبخت دیوونه!

پارچ را میگذارم پای دیوارِ خانه عبداللهخان و یقه‌اش را میگیرم.

- دیوونه خودتی که گریه‌هه رو دارش زدی!

هلام میدهد. پایم میخورد به پارچ و پرت میشود و میشکند. مرتضی محکم میزند پسِ گردنم. برمیکردم و با کله میروم توی صورتش. خون دماغ میشود ولی مثل چوب خشکش میزند و چشمهایش گرد میشود. با انگشتش هزاران هزار، کرم خاکی را نشان میدهد که از در و دیوار و کف کوچه و تیر برق بالا میروند. مرتضی کرمها را میکند و دور میاندازد و در همانحال که پا به فرار میگذارد میگوید: دیوونه!

میایستم تا ببینم آخرش چه میشود. کرمها وول میخورند و مادر بزرگ صدایم میکند.

عباس میگوید:

- برویم شیرینی شکلات بیاوریم بفروشیم!

نفری دو تومن روی هم میگذاریم و دو نفری میرویم میدان دانشسرا. عباس سینی کهنهای در دست دارد. دور میدان قرینه دانشسرا مردی به نام آقای توکلی مغازه شیرینیزی دارد و ریس و نوقا میزد که شیرینهای تبریزند.

با تعطیلی مدارس و در فصل تابستان، محصلهای سینی به دست روانه مغازه او میشوند. شیرینهایی که میفروشد شکل سیب هستند و به آنها «آلما» میگوییم. سه رنگ قرمز و سبز و سفید دارد این آلهای قشنگ.

اندازه چهار تومن شیرینی بیاوریم، حدود هیجده هزار یا دو تومن منفعت میکنیم. یک تومنش مال من و یک تومنش هم مال عباس. همانجا دم مغازه، ریس و نوقا را میچینیم کنار هم و گوشه سینی هم ده تا آلهای متوسط، یکی ده شاهی.

پای درخت بلند چنار درنگ میکنم. آن سوی میدان، دیگر دانشسرا نیست.

سربازخانه روسهاست. قرار است اتفاق مهمی بیفتد. پدرم همه چیز را به یاد می‌آورد و می‌گوید:

مرا از روستایمان فرستاده بودند تبریز. روستای موسالو از توابع هریس. آمده بودم تا درس بخوانم. سیدی بود که سهم امام را از روستایمان جمع میکرد و به تبریز می‌آورد. خانه آنها در محله چوسدوزان یا همان کفشدوزان بود و رفت و آمد خانوادگی داشتیم. هر روز صبح می‌آمدیم دربند حاج صراف واقع در خیابان تربیت و در مدرسه «پرورش» درس می‌خواندیم. ناهار میرفتیم حجره پدر آن سید در بازار و بعد از ظهر دوباره برمیگشتیم مدرسه. عصر هم می‌آمدیم بازار و راهی محله چوسدوزان میشدیم. پدر همین سید میگفت که من نوجوان بودم و روز عاشورا بود. قرار بود اتفاق مهمی بیفتد. میگفت که آنها را از باغشمال یا همان گردشگاه تبریز از دورهی قاجار، توی ازابه به محل اعدام آوردند.

برای آنکه ثقهالاسلام و یارانش را تحقیر کنند، آنها را با سه ارابه که مخصوص حمل گاه بود، به محل اعدام آوردند. پدرم میگفت که پدر همین سید بعدها ارادت به شهید نیکنام ثقهالاسلام تبریزی پیدا کرده بود چراکه او حاضر نشده بود دین و مردم و مملکت را بفروشد و پای خفتنامهای را که روسها از او درخواست میکردند، مهر و امضا کند. برای همین روز اول محرم او را دستگیر کردند و روز عاشورا یعنی نه روز بعد به اتفاق شش نفر از یارانش در همین محل دانشسرا دارش زدند.

- چرا مات برده صمد!؟

عباس شانهم را گرفته و تکانم میدهد. چشمم به سینی دست او و شیرینیا میافتد و راه میافتم. باید هرچه زودتر به محلهمان برگردیم. اگر از همین میدان دانشسرا در جهت کوه «عینالی» میرفتم، توی خیابان ثقهالاسلام بودیم و سیدحمزه و پشت باغ امیر اما دیگر آنجا خانهای نداشتیم. باید برمیگشتیم محله مارالان.

تا سر ظهر شیرینیا را میفروشیم و تمام میکنیم. نفری یک آلهما هم خودمان

میخوریم و سودمان را تقسیم میکنیم. به من و عباس هر کدام هشتزار میرسد و از خوشحالی پر درمیآورم.

- هشتزار منفعت کردم ننه!

ننه زهرایم با فاطمه خانم هر دو سبزی آش و سبزی خوردن گرفتهاند و با هم حرف میزنند. با دیدن ما مادر عباس میگوید:

- نگاه کن تو رو خدا! شبیه هندیها شدن.

مادرم لبخند میزند و میگوید:

بس که زیر آفتاب هستن!

بال چادر مادر را کنار میزنم و خودم را میاندازم داخل حیاط. یکراست میروم سر شیر آب. هم میخورم و هم دست و صورتم را میشویم. حالم جا میآید. احمد از قاب پنجره میگوید:

- بار کاله صمد! چقدر منفعت کردین؟!

- جوابی نمیدهم.

احد از پنجره پابرهنه میبرد توی حیاط.

- بریم دو تا بستنی بخوریم؟

برای اینکه دست بردارد، میگویم: «حالا بذار عصر بشه»!

چشمم میافتد به دو دمبل و تخته شنای داداش محمود که کنج حیاط است. مادرم در حیاط را میندود و میآید تا به کار ناهار برسد.

فصل سوم: بالش های خیس

امروز اربعین است. کشیده میشوم سمت بازار. بازار تبریز از آن بازارهای تاریخی است و تیمچهها و دالانهای تو در تویش را با آن گنبدهای آجری دوست دارم. ما در محله مارالان هیئت داشتیم. هیئت پنج تن آل عبا. حسن بابایی و محمد حسننژاد از نوحهخوانهای هیئت ما بودند. کنار مهران رود، دم ورودی بازار درنگ میکنم. هوا ابری است و هر آن احتمال دارد برف بیارد.

تبریز مهآلود!

این منم. صمد اقدمی. فرزند تو. خوب نگاهم کن. بین مرا میشناسی؟! آن روزها روی پل مردانی کنار بساطهای کوچک خود میشستند. تسبیح و انگشتری و سنجاق قفلی و نخ تسبیح و توتون و فندک و چاقو و این جور چیزها میفروختند. همه آنها ناپدید شدهاند و به جای آنها مغازههای بازار سنتی ساختهاند. آب مهران رود، پر زور به راه خود میرود تا به تلخه رود برسد. صدای نوحهخوان ما بلند میشود.

- آقایان صف ببندین... منظم! اجر همهتون با اباعبداللہ.

دسته به راه میافتد.

امروز روز عاشورا یا روز قیامت است

امروز از روز قیامت بینشانتراست

همه سیاه پوشیده‌اند. من و احمد عَلم برداشتیم. هیئت عزاداران پنج تن آل عبا، وسط علم سیاه با نخهای سبز و قرمز و سفید دوخته شده و پاییناش هم محله مارالان. از خیابان حافظ به سمت چهارراه منصور میرویم.

هنگام ظهر و زوال عمر من فرا رسید

ای زینب بلادیده!

برخیز و سوی خیمهها برو

از هر سو صدای طبل و سنج و نوحه میآید. میخواهم زودتر به بازار برسیم. آنجا عَلم را میدهیم به داوود و اصغر یا حیدر و شہروز. من و احمد خیلی دوست داریم زنجیر بزنیم. خودمان که زنجیر نداریم ولی به ما زنجیر میدهند. توی تیمچهها دارند احسان میدهند. نان و پنیر و خرما و چایی و عدسی. اما ما علمدار هستیم. علم را به من و احمد سپرده‌اند. بوی بازار را دوست دارم. بازار عطاران، کاغذفروشان و سراجان. باید دستهایی که از تمام محلههای تبریز آمده‌اند به نوبت از ورودی بازار سمت مهران رود داخل شوند و با عَلم و کُتل خود پشت سر هم بروند تا برسند به بازار مظفریه. بازار مظفریه مغازههای دو طبقه دارد پر از تابلوفرشهای نفیس. اغلب توریستها و مسافرها سری به این تیمچه میزنند. هم برای تماشا و هم برای خرید و گرفتن عکس.

امروز کوفیان جهان را از بیداد پر کردند

خانہی دین را خراب و قرآن را انکار کردند.

از سمت راسته بازار میروم تا مسجد مقبره. دم پنجره میایستم و فاتحهای برای

شهید محراب آیه‌الله قاضی طباطبایی میخوانم. فضای بازار نیمه تاریک است. بازار کفشفروشان را میروم تا برسم به مسجد آیتلله بادکوبه‌ای. صدای اذان می‌آید. در مسجد باز است. حالی دارم که روزگاری به آن دلتنگی میگفتند اما فردای شب عملیات، من در جهان دیگری بودم. در آن فضا دلتنگی معنی ندارد یا بهتر است بگویم از جنس دلتنگیهای زمینی نیست. مرد راوی از وضوخانه بیرون می‌آید. آستینهای پیراهن سیاهش را میدهد پایین. می‌خواهد نماز بخواند. دست بر قضا او نیز بازار قدیم تبریز را از همان دوران کودکی دوست دارد. سر خیابان دارایی، آن سوی مهران رود میدان تره‌بار است و پدرش آنجا مغازه داشت. پاییز و زمستان از دبیرستان دهخدا می‌آمد دکان برای ناهار. از سرازیری «سیدابراهیم» به میدان گاه میرسید. این میدان زمان مشروطیت به نام میدان اسبفروشان معروف بود و ستارخان - سردار ملی - در این میدان اسب میفروخت. از آنجا وارد بازار شتربان میشد و در انتها، مهدیه و ردیف مغازه‌های تره‌بارفروشان.

تابستانها که میدان مهدیه - صاحب‌آباد - غلغله بود، میرفت و از روی پل مهران رود همانجایی که مردان کنار هم بساطهای کوچکی داشتند، می‌گذشت و میرفت بازار. دوست داشت در پیچ و خم بازار گم شود و گم میشد. سر و صدی بازار مسگران هنوز توی سرش بود که بوی دارچین و نعنای و هل و پونه هجوم می‌آورد. او میرفت و میرفت تا ناگهان از کوچه انجمن میرسید به نور شدید خورشید. یا از همین بازار کفشفروشان خودش را می‌رساند به خیابان دارایی.

روایت مرد راوی

نیمه‌های شب کامیونهای باری یکی پس از دیگری از راه میرسیدند با راننده‌های خواب‌آلود و شاگردهای ژولیده. بار آنها هندوانه، خربزه، سیب خیار و میوه‌های دیگر بود. هنوز ساعتی مانده تا طلوع آفتاب، هیاهو مثل هیولا در میدان تره بار

راه میافتاد. تر تر وانت بارها، جیغ چرخ دستیها و داد و فریاد باربرها به آسمان میرفت. از همه جای شهر میوهفروشاها سرازیر میشدند تا هر چه زودتر جعبهها و سبدهای میوه را بخرند و بار وانتها بزنند و برسند سر دکان یا چهار چرخههایشان و مشتریهای اول صبح را از دست ندهند.

در خنکای سپیده دم درهای پشت کامیونهای ده تُن باز میشد. راننده میرفت حمام و بعد، خوردن کله پاچه. شاگرد راننده هم یا روغن کاری میکرد یا با دستمالی چرک مرده بیرون و توی کامیون را تمیز میکرد. باربرها «چول» به تن میکردند. چول جلیقه بسیار کلفت و بافته از طناب و پوشال بود. آنها پشت کامیونها خم میشدند و به سرعت چهار، پنج جعبه بر پشتشان گذاشته میشد. بین راه از کسی که سرپا ایستاده یا روی چارپایهای نشسته بود، «پته» میگرفتند. پته تکه حلبی بود اندازهی سکه یک ریالی. عصر پتهها را میدادند به همان «حامبال باشی» - سر باربر - و به ازای آن پول میگرفتند. بابت هر جعبه میوه دو، سه یا پنج ریال - بسته به سبکی یا سنگینی بار - حمالی میگرفتند.

تابستانها میدان ترهبار این جوری بود. پر از آدم و دود و ماشین و جعبههای میوه و داد و قال و فحش و دعوا.

اگر میرفتی میدان و از پلههای پهن سنگی گوشه‌اش خود را به طبقه دوم مغازهها میرساندی، از آن بالا - همه چیز را بهتر میدیدی. طبقه دوم مغازهها یا انباری بود یا تولیدیهای زیرپیراهن و سراجی. سه تا بانک هم بود بانک بازرگانی در ضلع غربی، بانک ملی در ضلع شمالی و بانک صادرات در ضلع شرقی طبقه دوم. نام این میدان صاحب آباد بود که از یک طرف چسبیده بود به بقعهی صاحب الامر و مهراں رود از طرف دیگر میرفت به میدان پستی و مسجد حسن پاشا. بعد از میدان پستی، راستهای بیسقف بود که از فرعیهای باریک میخورد به بازار مسگران. بازار مسگرها وصل میشد به بازار پالان دوزها. آنجا و میدان پستی هر دو طولانی بود با چند پیچ در

انتها میرسید به میدان کاه فروشان به نظر میرسید چیزی و کسی نمیتواند این نظم بینظم را به هم بزند.

اگر سالی چند روز حسینه درست میکردند با فرشهای بزرگ و برزنت و احسان میدادند، اگر فرماندار میآمد و شیرینیخوران میکردند. اینها غیر عادی نبود. نه اسبها و الاغها، نه دله دزدیها و چاقو کشیها و شوخیهای رکیک دور از انتظار نبود اما روزی که آن اتفاق افتاد، انگار برای مدتی هیولای هیاهو فلج شد و خبر مثل تویی که دم افطار شلیک میشد، صدایش در همه جای شهر پیچید.

اصغر توپُر بود و میان سال. صورت گوشتالو و ابروهای به هم پیوسته. رنگ پوست سبزه اش او را خوش خلق نشان میداد. «اکبر» و «حمید» پسران نوجوان او کمک دست بابایشان نبودند. چون اصغر یک حامبال باشی بود و کسی را لازم نداشت به او کمک کند.

اکبر کپی پدرش بود. در گوشهای از میدان بساط شربت فروشی داشت. حمید تُخس بود و در زمین و زمان گشت میزد و معلوم نبود علاف چه چیزی است. اصغر پیراهن پارچهای یقه باز میپوشید. روی سینه پرمویش ماری آویزان از یک شاخه خالکوبی شده بود. همیشه تبسم محوی به چهره اش بود. همان طور که پته را کف دست بار بر میگذاشت با او شوخی میکرد و زیر بار حمال لبخند میزد. پاسخی میداد یا نمیداد و به راهش میرفت.

کسی باورش نمیشد عکس شش در چهار اصغر را روزنامه چاپ کند.

- واسه چی رفته بود بالا؟!

خسته بود بیچاره دیشب از دندون درد چشم رو هم نداشته بود ... شاید، رفته بوده چرتی بزنه اون بالا!

- حیف شد اصغر!

- حالا اکبر و حمید چی میشن؟

- هیچی!

میانہ صبح و اذان ظہر بود کہ آن اتفاق افتاد. سرو صدا بود و قپان جلوی مغازہہا، از قوطیہای سیب و گوجہفرنگی و گلابی پر و خالی میشد. جوانی شیک پوش با عینک دودی از پیکان پیادہ شد. پل روی مہران رود را با یا کریمہای بسیارش تماشا کرد. بند کیف مشکی برزنتی زیبایی را از شانہ راستش آویختہ بود. بوی ادوکلن میداد، جوان شیک پوش. از حیاط بقعہ گذشت و وارد ازدحام شد. یک راست رفت گوشہ میدان و پلہہای سنگی را زیر پا رد کرد و رفت بانک صادرات.

- خودم شنیدم. کر کہ نیستم. اول صدای تیر اومد. اصغر داشت یخ در بہشت میخورد و پسرش پولش رو میخواست. بعضیہا میخندیدند. اکبر پیلہ کردہ بود و دو ریالش رو از پدرش طلب میکرد با صدای تیر اصغر سر برگردوند و نگاہی بہ بانک انداخت. بعد بیآنکہ چیزی بگہ، دوید طرف پلہہا! خودم دیدم.

طرفہای عصر جلوی ہر مغازہای سہ چہار نفر از باربرہا و میرزا بنویسہا بارفروشان جمع شدہ بودند و عکس اصغر را با حسرت نگاہ میکردند.

- پسرہ میخواست برہ ترکیہ پول لازم داشت!

رئیس بانک جرئت بہ خرج دادہ بود و پس از آنکہ کیف برزنتی مشکی پر از اسکناس شدہ بود، وقت بیرون آمدن جوان صندلی چوبی را پرت کردہ بہ طرف او. جوان شیک پوش ہم برگشتہ بود و تیری شلیک کردہ بود بالای سر او و خونسرد راہش را کشیدہ بود و بیرون آمدہ بود. بالای پلہہا خوردہ بود بہ اصغر کہ باریکہ عرق از دو طرف صورت گوشتالودش سرازیر بود.

- کجا؟!

- برو کنار!

دستہایش را از ہم باز کردہ بود و ہجوم آوردہ بود تا او را بگیرد.

- گم شو عوضی!

دزد بانک فریاد کشیده و کلتش را گرفته بود طرف او.

- برو کنار!

اصغر یغور بود و قلچماق. شاید باورش نمیشد که جوانک لاغر اندام و ژیکولی که با یک مشت او پخش زمین میشد، بتواند آدم بکشد. با هم گل آویز شدند و در یک لحظه صدای تیر برخاست. اصغر هر دو دستش را گذاشت روی قلبش. سارق کلت به دست از پلهها پایین دوید. اصغر هر دو دست خون آلودش را گذاشت روی دیوار گچی تا سرپا نماند اما نتوانست و چون کوه گوشتی روی زمین آوار شد. انبوهی از باربرها و پادوها دنبال سارق مسلح میدویدند. چشمهای نیمه باز اصغر به تیرکهای چوبی خیره مانده بود و باریکه خون گرم از قفسه سینهاش میریخت زمین و از اولین پله، قطره قطره میچکید روی پله دوم ...

عصر بود. اشک در چشمهای اغلب باربران حلقه زده بود. روزنامه دست به دست میشد و هیولای هیاهو توی میدان صاحبآباد انگار که گیج شده باشد، از نفس افتاده بود.

ما بعد از ظهرهای روز جمعه همراه پدر میآمدیم همین مسجد بادکوبهای. رفتن به مسجد بادکوبهای تقریباً تنها محل رفتن ما به جایی بود. ساعت چهار، آیتالله بادکوبهای میآمد و نماز میخواند. بعد روضهخوانی میشد و اغلب «حاج رضا مرندی» نوحه میخواند. آخر سر آیتالله بادکوبهای منبر میرفت. در فاصلههای مراسم چایی میدادند. من و احمد ظرف قند را پشت سر کسی که توی سینی چایی میداد، دو دستی میگرفتیم و قند میدادیم.

روزهای تابستان هوا گرم بود و من و احمد را میفرستادند «حرمخانه». پارچهای مسیِ دردار را برمیداشتیم و بعد از گذشتن از عرض خیابان دارایی وارد نیمه دیگر بازار کفشفروشان میشدیم. روزهای جمعه بعضی از مغازهها تعطیل بود. از آن سر

بازار که بیرون می‌آمدیم پشت عمارت بانک ملی دیده میشد. همان جایی که در استخرش شنا یاد گرفتم و آقای «رحمانی» چقدر برای ما زحمت کشید. - یادم باشد به موضوع بانک ملی و ورزش آن برگردم - میرفتیم و از در کوتاه یخچال وارد میشدیم. بیرون هوا دستکم سی درجه بالای صفر بود و داخل یخچال مثل روزهای زمستان بخار دهنمان پیدا بود. پیرمرد عرقچین به سر می‌آمد و برایمان نصف قالب یخ میداد. عرقچینش سبز بود و به او سید میگفتند، با بیشتر نوکتیز یخ را تکه‌تکه میکرد و من و احمد تکه‌های یخ را میریختیم داخل پارچهای مسی و دستهایمان یخ میزد...

دستهایمان را رها میکنم. زمستان سال ۱۳۷۴ است. کولاک دو شبانه روز ادامه داشته است. باد، با برف سفید بازی کرده و شکل‌های جالبی ساخته است. در بعضی از خانه‌ها با برف پوشیده شده و انگار همه شهر زیر برف مانده است اما با طلوع آفتاب روز سوم، صدای مردهایی که پارو به دوش از گرگ و میش سپیده‌دم داد میزنند، به گوش میرسد.

- برف پارو میکنیم.

باید بلند شوم و پارو را بردارم. باید پشت باممان را پارو کنم. خانه نقلی ما پشت خانه عباسینهاست. جلدی شال و کلاه میکنم و می‌پریم حیاط. احمد رفته نان بگیرد. داداش محمود و آقاجون رفته‌اند سر کار. مدرسه‌ها تعطیل است. ناگهان عباس را میبینم که زور میزند تا برف سنگین پشتبامشان را پارو کند. برف را که داخل حیاط پرت میکنی صدای تالپ خاصی میدهد. دوده‌های سفید از دودکش پشتبامهای خانه‌های میرزا نایب و همه محله‌ها بالا میرود. هر از گاه وزش نسیم سرد بوی دود را به همراه می‌آورد.

پشت بام خودمان را تمام میکنم و عباس پارو را آویزان میکند و محکم نگه میدارد. از پارو میگیرم و مرا بالا میکشد. میروم پشتبام خانه آنها و کمکش

میکنم. میخوامم زودتر تمام کنیم و برویم باغ شازده که زمینی شنی داشت. توی برف دو متری که نمیشود فوتبال بازی کرد. بازی با توپ پلاستیکی یا در بازیهای کمی رسمیت توپ چرمی دولایه. نان و پنیر و چایی شیرین و بعد داود و شهرزاد را صدا میکنیم. سر کوچه اصغر و حیدر هم به ما میپیوندند. دواندوان میرویم تا شازدا باغی و ابتدا با چند گلوله برفی از خجالت هم درمیآیم و بعد ساختن آدمبرفی شروع میشود. دماغ آدمبرفی یاد عباس بوده و از جیب کتتش هویچی را بیرون میآورد. آفتاب قبل از ظهر بر برف سفید یکدست میتابد و چشمهایمان کور میشود اما مهم آن است که آدمبرفی گندهای درست کنیم. سمت شمال شهر کوه «عینالی» مثل روزهای بهار و تابستان به جای آنکه به سرخی بزند، سفید است با رگههای یالهای قرمز.

از یخچال بیرون میآمدیم و از همان راه آمده به مسجد باز میگشتیم و یکر است میرفتیم چایخانه. شربت تخم ریحان و یا آبلیمو میچسبد در آن گرمای هوا. چند نوبت بهار و پاییز شد و زمستانهای سرد را سپری کردیم تا برسم به کلاس هشتم و بروم دبیرستان منصور. از مسجد باد کوبهای بیرون میآیم و پا میکشم سمت خیابان شاه بختی. بانک ملی کنار اداره دارایی و کمی بالاتر استانداری است. ضلع جنوبی میدان، اداره کل شهربانی است با یک جفت شیر سنگی نشسته در دو طرف پلههای ورودی.

آقاجون توی بانک ملی کار میکند و من به سنی رسیدهام که صاحب کارت استخر شدهام. تایم استخر شنا از چهار و نیم تا شش بعد از ظهر است آقاای رحمانی سالهای ۵۴-۱۳۵۰ مدیر باشگاه بانک ملی بود.

او یک مدیر دلسوز و یک مربی با اخلاق بود و به نظم و انضباط خیلی اهمیت میداد. پس از پنج شش جلسه آموزش تصمیم گرفتم زیر آبی بروم. من زودتر از احمد شنا را یاد گرفتم و همین، قدری مرا مغرور کرد. دوست داشتم نفس خود را به رُخ

همه بکشم. برای همین تا آقای رحمانی سرش را برگرداند، رفتم زیر آب و زمانی که از سمت عمیق سر بیرون آوردم، صدای سوت را همراه با فریاد آقای رحمانی شنیدم:

- زیر آبی رفتی صمد؟! برو سه روز نیا استخر!

آقای رحمانی بود و دستور صریح او. وقتی تمرین میداد کسی حق نداشت سر و صدا کند. بخندد یا شوخی کند. سکوت بود و صدای سوت و دستورات آن مرد بزرگ.

باشگاه بانک ملی رشته‌های ورزشی زیادی داشت. تنیس، پینگ‌پنگ، والیبال. از هر رشته کمی امتحان کردم و به اذعان مربیها و دبیران ورزش در همه آنها حال و روز خوبی داشتم. مثلاً اگر میرفتم تنیس حتماً برای بازیهای رسمی انتخاب میشدم. والیبال همه همین طور. هندبال رشته‌های جدید بود و آقای عطایی دبیر ورزش دبیرستانهای امیرخیزی و کوروش کبیر و همچنین مربی کاربلد رشته بسکتبال با هماهنگی آقای رحمانی مرا برای بازی هندبال برد و انگار سالهاست من هندبال بازی میکنم اما بودن آقای عطایی و راهنماییهای او مرا به رشته بسکتبال سوق داد تا از تیم آموزشگاهها برسم به تیم ملی جوانان. راستی چه کسی باور میکنند من با این اوضاع و احوالی که دارم، روزی روزگاری برای خودم ورزشکاری بودم و در تیم ملی مملکت بازی میکردم!

میرفتم سالن باغشمال. همان سالنی که پس از انقلاب و آغاز جنگ تحمیلی و شهادت من، سالن ورزشی شهید اقدمی نامیده شد. آقای عطایی هنگام کار و تمرین اهل گذشت و مدارا نبود. بسیار سختگیر و باضابطه بود و پوست سرمان را میکند تا هم از لحاظ آمادگی بدنی و هم از حیث فنی تیم قدرتمندی باشیم. در طول سالهایی که خدمت او و تیم بسکتبال بودم، مسئولیتهای مختلفی به من داد. گارد یا گارد رأس یا سانتر فوروارد. تلاش میکردم در هر بازی بهترین بازیام را بکنم. گاهی وقتها مربی میگفت یکی از بازیکنان امتیاز آور تیم حریف را از کار بیندازم. مثل کنه

میچسبیدم به او و از جریان بازی دور نگاهش میداشتم. در ضمن بیست سی امتیاز همه میگرفتم. پس از بازی حتماً میرفتم و با همان بازیکن دست میدادم و اظهار شرمندگی که ببخشید و از این حرفها.

یادم نمیآید آقای عطایی مسئولیتی به من بدهد و من خودداری کنم از همان ابتدا آقای رحمانی به ما یاد داده بود که در مقابل حرف مربی دست بر دیده بگذاریم و اطاعت کنیم. در تمام طول سالهای بازی و تمرین وظیفه خود میدانستم بچههای کوچکتر از خودم را تشویق کنم و مواظبشان باشم. چند بار و در چند بازی آقای عطایی پیشنهاد کرد تا کاپیتان تیم باشم و من اما دلم میخواست دوستانم این مسئولیت را قبول کنند. محمدرضا و محمدعلی حمایت، علی پنجهباشی یا فرهنگ ارغوانی و از بزرگترها، آذرمی یا جمشیدپور واحد و دیگران.

در تیم ما چند نفر از بازیکنان خوب آرامنه بودند. آنها اغلب از دبیرستان اسدی بودند و این مدرسه جزء بهترینهای بسکتبال بود. روییک جورجیان، سرژیک مختاریان، ملو ماموکیان، واپچیک بوداغیان از جمله آنها بودند. من با آنها با احترام و دوستانه رفتار میکردم آنها هم به من احترام میگذاشتند. بعضی از دوستان در برخی از بازیها اعصابشان به همه میریخت من وظیفه خود میدانستم اعصاب او را آرام کنم و دلدارباش بدهم. برای اینکه ما یک تیم بودیم و یک تیم از تکتک بازیکنان خوب و فنی و پرطاقت ساخته میشود...

رفتهایم بابل. فصل زمستان است و اسفند ماه. هوای شمال برخلاف هوای تبریز و آذربایجان سوز چندان ندارد. درختان انبوه نارنج شاخههایشان از سر دیوارهای کوتاه دیده میشود و منتظر نوروز و رسیدن بهار هستند. سال ۱۳۵۴ است و در بازیهای جوانان مناطق مختلف با تهران رسیده‌ایم به بازی فینال. بیشتر بازیکنان تهران ملیپوشاند.

روزهایی که با تیم استانهای دیگر مسابقه داریم، مربی آنها میآید و بازی ما را

تماشا میکند. میدانیم که او برای تجزیه و تحلیل تیم ما می‌آید و می‌خواهد نفرات ما را بهتر بشناسد. مربی کارکشته‌های است. قد متوسطی دارد و انگار موهایش را رنگ کرده است. وقتی عصبانی میشود، صورتش بیش از حد قرمز میشود و عرق میریزد. سرانجام روز بازیِ فینال فرا میرسد. آقای عطایی مثل همیشه میکوشد خونسرد باشد و با قیافهای آرام، آرامش را در تکتک بچه‌های تیم حاکم کند اما من میدانم که در دورن او مثل درون همه بچه‌ها چه خبر است. قهرمانی کشور کم چیزی نیست.

- بازی خودتون رو انجام بدین. با تکتک شما صحبت کرده‌ام. همه‌تون میدونید چه کار باید بکنید. امروز باید نشون بدین ما چه تیمی هستیم. این یه بازی حیثیتییه. اصلاً به این فکر نکنین که چند تا از بازیکنان اونا مَلپوش هستن. با قدرت و تمام توان بازی کنین!

داور توپ به دست می‌آید درست مرکز زمین. دو یار قد بلند از دو تیم به هوای می‌پرند. توپ نصیب تیم مقابل میشود. با چند پاس نزدیک میشوند. یار شماره شش پرتاب میکند. توپ وارد حلقه نمیشود. توپ برگشتی را محمدرضا می‌گیرد و سریع پاس میدهد. امروز باید توپها را من پخش میکنم. ثانیها سپری میشود. سالن یکپارچه شور و غوغاست. بچه‌های سایر تیمها آمده‌اند تا بازی سر سبد مسابقات را ببینند.

فرهنگ با یک پرش و حمله سه‌گام توپ را وارد سبد میکنند. اولین دو امتیاز را می‌گیریم. چهار کوارتر. چهار تا پانزده دقیقه نفسگیر. میدویم. دفاع میکنیم. پا پس میدهیم. به هم میخوریم. عرق از سر و روی هر دو تیم میریزد. هیچکدام از دو تیم پاس نمی‌گذارند. نیمه اول تمام میشود چهل و هفت به چهل و دو تیم تهران برنده به رختکن میرود. آقای عطایی کمی برافروخته است اما سر کسی غر نمی‌زند. تنها به محمدعلی و واچیک دربارهی برگشته‌ایشان تذکر میدهد.

نیمه دوم را ما آغاز میکنیم. شور و هیجان رفته‌رفته بالا و بالاتر میرود. در

نهایت شصت و دو بر شصت و دو بازی تمام میشود. احساس میکنم صورتم گُر گرفته است. صدای ضربانهایم را در تمام وجودم میشنوم. بچهها بابت چند شوت سه امتیازی تشویقم میکنند.

لبخندهای برافروخته دور و اطرافم موج میزند. پنج دقیقه وقت اضافی. همه شاگردان تبدیل به موجودی واحد شدهاند و صدای سالن صدای یکسانی است مثل صدای موج خزر. باید حواسم را جمع کنم.

- چیزی نیس بچهها میریم!

پنج دقیقه تمام میشود و بازی شصت و هشت به شصت و هشت میشود. دفاع هر دو تیم جانانه کار میکند. بیشتر حملهها منجر به گل و امتیاز نمیشود. پاس پاسورها بین راه قطع میشود هر چند بازیکنان هر دو تیم چهار خطا کردهاند و با هر خطا، دو پرتاب به سوی حلقه هم پرتاب میکنند اما بچهها خسته هستند و ذهن و بازوها خیلی با هم هماهنگ نیستند. پنج دقیقه دوم تمام میشود و نتیجه باز هم مساوی است.

بازی گره خورده است. ناچار پنج دقیقه سوم آغاز میشود و این بار هفتاد و نه به هفتاد و هشت ما میبازیم! تنها با یک امتیاز ما میبازیم و بهت و حیرت اجازه نمیدهد قدم از قدم برداریم. همه بچهها مات و مبهوت میخکوب شدهاند. بچههای تیم تهران بالا و پایین میزنند و همه خندان. آقای عطایی را نمیبینیم.

حسن ذوالفقاری بچه انزلی بود و از دوستان آقای عطایی. ترکی را با لبخند خاصی حرف میزند و طرفدار پروپاقرص تیم ما بود. بعد از بازی، آقای عطایی را با خود به ساحل برده بود. خلق و خوی او را میدانست برای همین رفته بودند کمی قدم بزنند و ناگهان حسناقا ایستاده بود:

- تو را به جان مادرت مبادا بچهها را دعوا کنی. دیدی که اونا از جان مایه گذاشتن!

آقای عطایی مادرش را خیلی دوست داشت. صدای مادر در دل و جانش میپیچید:

- علی جان! برمیگردین باید مدال بچهها گردن شون باشه ها!

- چشم مادر!

مادری که چند سال پایانی عمرش را به سختی بیمار شد و آقای عطایی شش‌دانگ در خدمت او بود و اتاق مادرش تبدیل به I.C.U شده بود و حوریه خانم همسر آقای عطایی در آن سالهای سخت و طولانی سنگ تمام گذاشت و مثل پرستاری فداکار تمام بیست و چهار ساعت از مادر همسرش مراقبت کرد.

برمیگردیم هتل. همه سکوت کرده‌اند. آن لحظه از جمله سنگین‌ترین لحظه‌های عمرم است. همگی حس میکنیم مثل دستهای از پرنده‌ها گرفتار طوفانی سهمگین شده‌ایم و پرو بالمال شکسته است! آن شب کسی شام نمیخورد. کسی با کسی سخن نمیگوید و میرویم و در تختخوابهایمان تا مثلاً بخوابیم. جوان هستیم خُب! من در تاریکی صدای آه‌های مکرر و هقهق میشنوم و دیگر تاب نمی‌آورم. صحنه‌های بازی به ذهنم هجوم می‌آورد. آخ اگر شوت سه امتیازی فرهنگ گل میشد.

کاش روی شماره هشت خطا نمی‌کردم ولی فرق نمی‌کرد در آن صورت توپ را وارد سبد میکرد و همان دو امتیازی که در پرتابها گرفت، می‌گرفتند. نمیدانم چه ساعتی از شب است و من که خوابم برده است. ناگهان حضور کسی را در خوابگاه حس میکنم. او آقای عطایی است. دست بر بالش تکتک بچهها میکشد و میبیند که بالشها خیس هستند. همه بچهها گریه میکردند.

بلند شین بچهها!

در نور کم‌رمق چراغ دیوار کوب، بچهها پریشان و هاج و واج سر جایشان مینشینند. ابتدا خیال میکنند آقای عطایی آمده تا دعوا کند و خشمش را سرمان خالی کند اما میبینیم که او تکتک بچهها را در آغوش میگیرد و سر و پیشانی‌شان را میبوسد.

- این بازی برای ما یک بُرد بود. من به همه شما آفرین میگم!

- بعد می‌آید سراغ من. بغض می‌خواهد خفهام کند.

- آقای عطایی! ما به روی شما نمیتوانیم نگاه کنیم. یا ما را ببخش یا هر تنبیه که دوست داریم در مورد ما انجام بدین. حق با شماست!

آقای عطایی سرم را با هر دو دست می‌گیرد و زل میزند به چشمهای خیسم.

شما امروز سنگ تموم گذاشتین. بگیرین راحت بخوابین. آقای ذوالفقاری فردا می‌خواهد ما را ببرد به جای دیدنی!

آقای حسن ذوالفقاری دورتر ایستاده و چشمهایش به اشک نشسته است.

ساعت از دوازده شب گذشته است.

روزها از پی هم گذشتند. بازیها را جدی گرفتم و مرتب تمرین میکردم. کارم از مسابقات آموزشگاهها و مناطق گذشته بود. دیپلم ریاضیام را گرفته بودم با معدل شانزده و چهل و سه صدم قبولی خرداد اما نمره انضباطم نوزده بود و بیست نبود بس که غیبت موجه داشتم و نصف هفته را توی سالن بودم و تمرین میکردم.

این جوری بود که رسیدم به تیم ملی و رفتیم مسابقات آسیایی به کشور کویت. مربی ما آقای عنایت آتشی بود و خیلی هم ما را تحویل نمیگرفت. از کویت برای آقای عطایی یک تیشرت میگیرم. نمیشود که دست خالی به دیدنش بروم. با آنکه سالهاست مربی ماست اما دیدنش دلشورهای شیرین بر جانم میریزد. لباس مرتب میپوشم و به قول معروف شیک میکنم. آقای عطایی با دیدن سر و وضعم میپرسد:

- پرواز داری؟ جایی میخوای بری؟

میگویم که نه! به دیدار شما می‌آدم گفتم سر و وضعم کمی مرتب باشد!

آقای عطایی میخندد. دیدن لبخند او غنیمت بزرگی است. تحفه را میدهم دستش.

- ناقابل است!

بسته را میگیرد و میبوسد و میگوید:

- خودت قابلی آقا صمد!

حالا که بیش از سی سال از شهادت من میگذرد، آقای عطایی آن تیشرت را یادگاری نگه داشته است.

قرار است برویم هندوستان و چند بازی آنجا داشته باشیم اما این سفر هرگز انجام نمیشود. باید بروم خدمت سربازی. اگر بخواهم استخدام شوم یا ازدواج کنم باید کارت پایان خدمت داشته باشم.

در کارت پایان خدمت نوشته صمد اقدمی. گروه خونی آی مثبت، قد صد و هفتاد و هشت، درجه گروهان سوم وظیفه. مرکز آموزش صفر، یک کادر - فرحآباد.

دست بر قضا این پادگان همان پادگانی است که مرد راوی با عباس دلیراکبری - یکی از همبازیهای خوب ما و توفیق رمادی دوره آموزش خود را آنجا گذراندهاند. پس از تقسیم، مرد راوی رفت لشکر صد و شصت و چهار ارومیه و تیپ پیرانشهر.

توفیق رمادی و عباس رفتند جنوب تا توفیق ترکش بخورد و تنها اندازه گفتن شهادتین فرصت داشته باشد. عباس هم اسیر شد و سه سال رفت تا طعم زجر را در اردوگاههای عراق بچشد و اینها بعد از پیروزی انقلاب بود و بعد از تقسیم افتادم پادگان مراغه. همان روزها قیام مردم ایران کمکم داشت اوج میگرفت و حکومت نظامی در شهرها آخرین ترفند رژیم برای جلوگیری از شعله‌ورتر شدن آتش انقلاب بود. شهر ری هم از جمله شهرهایی بود که ما را برای کنترل نظم عمومی آنجا فرستادند و ما با نفربرهای زرهی و تجهیزات کامل در خیابانهای شهر مستقر شدیم که این قضیه هم برای خودش داستانی دارد.

فرمانده گردان سرگرد اخمویی است که کنار جیب فرماندهی ایستاده و کلاهش را تا بالای ابروهایش پایین کشیده است. هیکل تنومندی دارد و میخواید نگاهش هر چه بیشتر مثل نگاه عقاب باشد. سربازها سرنیزه‌های خود را زده‌اند سر ژسه‌هایشان و به ردیف پشت کامیونهای ارتشی نشست‌اند. قیافه‌ها گرفته و هوا سرد و ابری است. ساعت چهار و هفت دقیقه بعد از ظهر است. من در شرایطی هستم که همه آن روزها

و لحظهها و رویدادها را با وضوح کامل به یاد میآورم. گویی که آن صحنهها از نو زنده شده و من بار دیگر آن وقایع را زندگی میکنم. دورتر از چهارراه عدهای از مردم مشت‌هایشان را بالا برده‌اند و در حالی که شعار میدهند به سمت چهارراه می‌آیند.

با دستور فرمانده از پشت کامیونها پایین میپریم و آرایش میگیریم. زودتر از همیشه چند گاز اشک‌آور به آن سو پرتاب میشود و سربازها یورش میبرند. من با دستور ستوان یکم فرمانده گروهان، کنار آخرین کامیون میمانم. خدا خدا میکنم که شلیک نکنند و کسی مجروح یا کشته نشود. پیشدستی فرمانده مؤثر واقع میشود و دو نفر از سربازان، پنج نفر نوجوان و جوان را تحویل میدهند اما صدای شعار از سمت دیگر به گوش میرسد.

تا خون در رگ ماست

خمینی رهبر ماست

به آخر و عاقبت کار فکر میکنم و نمیدانم چه خواهد شد. داخل پادگان و توی آسایشگاه به فرار فکر میکنم.

ما در زمان جنگ هستیم. خیالات به سرتان نزنند. فکر نکنید اگر فرار کنین، برمیگردین و چند روز زندان و خلاص! نه! شما را گیر می‌آورند و دادگاهی میکنند و حکم اعدام میگیرین...!

فرمانده گردان این حرفها و حرفهایی شبیه به این را سر صبحگاه بالای سکوی محوطه گردان گفته است. نمیدانم جنگ با کی و برای چه؟! هر روز و هر شب به فرار فکر میکنم.

«آیا خانودهام با این کار توی دردسر نمیافتند؟ ولی من که به سوی زن و بچه مردم تیراندازی نمیکنم! اگر روزی مستقیم به من دستور بدهند شلیک کنم چه باید بکنم؟!»

توی مخمصبی غریبی گرفتار شده‌ام.

سربازها دویده‌اند دنبال تظاهرکنندگان. بازداشتیها سه نوجوان و دو نفر جوان

هستند. یکی از نوجوانها هنوز پشت لبش سبز نشده است. یکی از جوانها کاپشن سبز به تن دارد و سیل‌های پرپشتی دارد.

- سیگار داری سرکار؟

انگار میخواهد مسخرهام کند. چیزی نمیگویم. رنگ دو نفر از نوجوانها پریده و مثل آنکه خیلی سردشان است.

تا شاه کفن نشود

این وطن وطن نشود

ناگهان فکری به ذهنم میرسد. چند ثانیه زل میزنم به قیافه بازداشتیها.

- شما، نه نه! شما سه نفر. بیاین پایین!

به خدا ما کاری نکردیم سرکار!

با صدای خفهای میگویم:

بپرین پایین دربرین!

خیال میکنند عوضی شنیده‌اند.

- پس ما چی سرکار!؟

- بشین سر جات!

سر سیل کلفت داد میزنم، سه نوجوان با ترس و لرز میبرند پایین و در یک چشم به هم زدن جیم میشوند.

- سرکار اقدمی!

- بلکه سرکار!

سر گروهبان دو مرد و یک نوجوان را می‌آورد و تحویل میدهد. ساعت پنج و ده دقیقه است.

دو جوان بازداشتی قبلی زل زده‌اند به من. سیل کلفت نگاهی مثل نگاه عقاب دارد. آنکه تهریش کرکی دارد، مرتب و زیر

لب دعا میخواند.

- شما دو تا!

با دست علامت میدهم که زود دربروند. برمیگردم رو به خیابان و پشت به آنها میکنم. صدای تالاب افتادنشان را میشنوم. برنمیگردم. سه تالاب دیگر میشنوم و نفسی به راحتی میکشم. برمیگردم پشت کامیون خالی است و کسی نیست. فرمانده دستور میدهد بازداشتیها را به پادگان ببریم. سرگروهبان میآید و با عجله نگاهی به پشت کامیون میاندازد. گوشه چشم راستش ماهگرفتگی دارد و با دندانهای زرد فاصله‌دارش روبه من فریاد میکشد:

- پس این خواهر...ها کجا رفتن!؟

خودم را ترسخورده و بدبخت نشان میدهم.

- یک لحظه حواسم رفت به آن پشت بام!

با انگشت، آن سوی شاخه‌های خشک درخت چنار را نشان میدهم.

- مثل اینکه یک نفر با تفنگ اینجا را نشانه رفته بود! برگشتم دیدم هممشون پریدند پایین و دررفتند!

سرگروهبان آمد و صورتش را نزدیک صورتم آورد. بوی سیگار میداد نفسهایش.

- داری قصه میافی هان؟ به فرمانده گزارش میکنم و داد گاهی میشوی بدبخت. حالا بذار برگردیم پادگان!

پی همه چیز را به تنم مالیده‌ام. احساس میکنم چیزی برایم مهم نیست. من خون مردم بیگناه را دیده‌ام که بر زمین ریخته است. دیگری نمیتوانم دوام بیاورم.

روزها اینجوری میگذشت. دشوار و کُند. گاهی وقتها فکر میکردم زمان از حرکت ایستاده است و دوران سربازیم هرگز تمام نخواهد شد. ساعاتی خیال میکردم مرا حبس میکنند و توی غذایم سم میریزند. بعد دکتر بهداری پادگان گواهی میکند که گروهبان سوم وظیفه صمد اقدمی ساعت سه بامداد توی سلول انفرادی بر اثر ایست قلبی فوت شده است. به همین سادگی.

بین خواب و بیداری میدیدم که ما را بردهاند صحرا برای تمرین رزم شبانه. تیری از دل تاریکی میآید و میخورد پشت گردنم. سربازی در مانور اشتباهی تیر خورده و تمام.

توی بیداری کابوس میدیدم تا سرانجام فرمان امام خمینی آمد که از پادگانها فرار کنید و من هم زدم به چاک! گرفتن دو ساعت مرخصی شهری کار چندان سختی نبود و سرکار اقدمی رفت که رفت. تبریز هر روز شلوغی بود و تظاهرات. مسجد شعبان سر خیابان تربیت محلی بود که دانشجویها بیشتر آنجا رفت و آمد میکردند. خدا رحمت کند سربازی را که در «تازاخیاوان» پس از زدن فرماندهش شهید شد.

روایت مرد راوی

به فاصله‌ی دو سه خانه پایینتر از حیاط دنگالِ خانه سیفعلی اینها، خانهای مامان حاجیه بود که با تنها پسرش «محمد نفل» زندگی میکرد. حیاطی که باید از هفت هشت ده تا پله پایین میرفتی و میرسیدی به حیاطی خاکی با چند اتاق که هر آن احتمال داشت با بارش باران یا برف سنگین با خاک حیاط یکسان شود.

آن روز دور هم نشسته بودیم و آن سوی شیر عمومی آب، گل یا پوچ بازی میکردیم. مردها جلوی دکان «غلام بقال» ایستاده بودند و درباره «محمد حاجیه» حرف میزدند. کسی در تازا خیاوان او را به نام محمد نمیشناخت. همه به او میگفتند: «محمد نفل» یا خیلی مختصر، نفل. با یک کلمه و تمام. مثل مادرش مامان حاجیه، چشمهای سیاه و نگاه تیزی داشت اما موهای سرش بفهمی نفهمی خرمایی بود.

موهاش به پدرش رفته هه هه هه!

حاجیه، مادر نفل این جوری میگفت و میزد زیر خنده. زنها هم از خدا خواسته دورهاش میکردند. میدانستند که بیوهی «کل قاسم» یک تخته کم دارد.

- چه خبر حاجیه؟

زنها به همدیگر با چشم و ابرو اشاره میکردند.

- گفته تا تابستون میآد... اما من گفتم باید یه خورده فکر کنم!

زنها میزدند زیر خنده. صدای خندهشان از پشت در چوبی زهوار در رفتهی خانه حاجیه به گوش میرسید.

- خیلی پولداره؟

حاجیه کمی سرخ میشد و میگفت: «اووه! از اون خر پولها!»

- خوش به حالت حاجیه!

- میرین ماه عسل حاجیه! خوشبخت بشی!

- محمد هم وردستش تو حجره کار میکنه، شایدم بفرسته مدرسه!

- خدا از دهن همهتون بشنفته!

مامان حاجیه دماغی کوچک و نوک تیز مثل منقار مرغ داشت خال سیاهی درست روی گونه راستش بود. تا چند سال پیش همه بچههای محل شوهرش کل قاسم را به یاد داشتند. بازنشسته شهرداری و مردی شیرهای بود. گاهی وقتها چارپایهی کوچکی میآورد و میگذاشت دم درِ خانهشان.

ظهر زیر آفتاب میرفت تو عالم هپروت. ما هم از مدرسه برمیگشتیم یا نوبت بعد از ظهر بودیم و میرفتیم دبستان حکمت. یکی از بچهها پاکتی را پر باد میکرد و وقتی از مقابلش رد میشدیم، محکم با مشت به پاکت میزد و گرومپ!

- بی پدر مادرا!... وایستین تخم جنّا!...

چرتش پاره میشد و چند قدم درست مثل مرغ پر ریخته دنبالمان میدوید و مرتب فحش میداد ما هم از خنده روده بر میشدیم و فرار میکردیم. فردای روزی که کل قاسم را چال کردند، نفله پشت مسجد حسن درزی با ما بازی میکرد. وسط دو نیمه سیخ دیوار مسجد نشستیم و شروع کردیم به خوردن زالزالک. نفله گفت:

- بابام فلنگ را بست!

یکی از بچه‌ها گفت: دلت براش تنگ نشده؟!

در حالیکه بخار کمرنگی از سر و صورتش بلند میشد، گفت:

- مامان حاجیه میگه خونه رو بفروشیم بریم تهران. عموش تهران زندگی میکنه. وقتی پام رسید تهران، میرم سینما یه خورده کارگری میکنم و بعدش یواش یواش خودم رو میکشم بالا!

نقله میدانست همین حالاست که بچه‌ها سر به سرش بگذارند و مسخره‌اش کنند. برای همین زود بلند شد و رفت و از توی کُتش که از گیره ناودان آویزان کرده بود، یک بسته کوچک بیرون کشید و بی معطلی به همه یکدانه عکس «بیک ایمانوردی» داد. رضا بیک ایمان وردی هنرپیشه فیلمهای فارسی بود. نقله او را خیلی دوست داشت. دلش میخواست درست مثل او هنرپیشه شود. گاهی دزدکی میرفت سینما و میآمد برای ما تعریف میکرد:

- درست وسط رقص و آواز یه بطری پرت شد طرف زنه!

زنه سرش را کشید کنار و گرنه کلهاش داغون شده بود. اون وقت بیک ایمانوردی اومد، آقا بز بزن شروع شد. نفری یه مشت بیشتر نمیزد. یارو میخورد به میزها و ولو میشد کف کافه...!

نقله وقتی جریان فیلم را تعریف میکرد، از خود بیخود میشد. درست مثل آرتیستها مشت‌هایش را پی در پی حواله میکرد و در خیالش همه نسناسها و بیمعرفتهای روی زمین راله و لورده میکرد. ما هم کیف میکردیم و بعد سر به سرش میگذاشتیم و او هم به حال قهر میگذاشت و میرفت اما هنوز یک ساعت نگذشته، باز برمیگشت و انگار نه انگار.

فردای شبی که نقله تیر خورد، حاجیه دم قصابی «اکبر کاراته» مثل ابر بهار اشک میریخت.

- دیدین چه خاکی به سرم شد ... آخه نامسلمونا، چطور دلتون اومد یه الف بچه رو تیر بزنین؟!

آقا «سید جمال» از پشت عینک ذره‌بینی چند بار پلک‌هایش را تندتند به هم زد و بیآنکه به حاجیه نگاه کند، گفت:

- اولاً همشیره؛ آقا محمّد یه الف بچه نیس ... بالغ شده. دویمماً نصف شب تو کوچه چی کار میکرد ... دور و بر ماشین مردم چرا می‌پلکید؟ سیوماً؛ حالا- که چیزی نشده، تیر خورده و یه مدّت دیگه می‌آد خونه. امّیا خودت باید گوشش را بگیری و بیچونی!...

آقا سید جمال به سرفه افتاد و زنبیل پلاستیکی قرمز رنگش را دست به دست کرد و از سرازیری پیاده‌رو پایین رفت.

آن روز نفله در بین ما نبود و مثل آن بود که بچه‌ها چیزی گم کرده‌اند. روزی که نفله چوبدستی به دست سر و کلهاش پیدا شد، اوایل شهریور ماه بود. به سرعت دورهاش کردیم و به سر و کلهاش پریدیم.

- کجا بودی بُنجل؟

- پات چطورره؟

- حالا دیگه قالباق میدزدی؟

نفله نفس عمیقی کشید و لحظهای پره‌های بیناش گشاد شد. رنگش زردچوبه‌ایتر از همیشه بود و کنار گوش‌هایش دو باریکه عرق به سمت چانه کوچکش خط کشیده بود. دست گذاشت روی دیوار آجری مسجد حسن درزی و گفت:

- به خدای این مسجد قسم من کاری نمی‌کردم! نور ماه روی قالباق‌هایش برق می‌زد ... نمیدونم چرا بیخود فکر کردم ماشین آقا رضاس! - بیک ایمانوردی - آخه شمارهاش مال تهرون بود. برای همین به همه جای ماشین دست کشیدم. شورلت نبود که لامصب عروس بود. چمباتمه زدم تا قالباق‌هاش را ناز کنم. همون وقت بود که

دو سایه مثل باد از تو کوچه «کدخداباشی» پریدن تو تاریکی و غیبتون زد. صدای سوت آمد و گیج شدم. آن وقت صدای تیر آمد و پام سوخت... یارو پاسبونه نامردی کرد...!

دو قطره اشک از چشمهای خواب آلود و خسته نفله جوشید و او فوری با پشت دست پاک کرد.

هیچ کدام از بچهها مسخرهاش نکردند. باد خنک شب توی کوچه راه افتاد بود و بلندگوی مسجد خش خش میکرد و میخواست صدای اذان را در همه جا پخش کند...

دو روز بعد، پیرمرد دراز و لاغر اندامی که رگهای آبی دو طرف گردنش مثل دو مار باریک بود، از کرج آمد. نفله به او میگفت: «خان عمو!» اسمش آقا «فتحاله» و عموی حاجیه بود. همه وسایل خانه حاجیه به زور پشت وانت را پر کرد. حاجیه بیصدا گریه میکرد و با زندهای محله خداحافظی میکرد. گوهر تاج خانم زن حاج یداله نفله را کشید کنار و به زور اسکناسی را داد به او انگار بیست تومنی بود و چشمهای همه گرد شد. نفله هر چه فیلم سیاه و سفید و تیل و قاب بود، بین ما تقسیم کرد.

- سلام همهتون رو به آقا رضا میسونم!

آقا فتحاله با آن ابروهای پرپشت، صورت کشیده و عبوسش کنار شوهر چاق، حاجیه هم کنار عمویش نشست. نفله کنار وسایل در پشت وانت جا گرفت. راننده گاز داد. وانت حرکت کرد و دود غلیظ آبی از پشت در هوا پخش کرد. تا زمانی که وانت به چهارراه برسد و بین ماشینهای دیگر گم شود، نفله برایمان دست تکان میداد. تک و توک برگشتیم و خانه نفله اینها را نگاه کردیم. شاخههای درخت توت در آن سوی لاهی دیوار که تا کمر نم داشت، غریبانتر از همیشه بود و به نظر میرسید «تازاخیاوان» که سالهای بعد به خیابان سرباز شهید تبدیل شد، چیزی کم داشت.

آیتالله قاضی عصرها میآمد و نماز مغرب و عشا میخواند. نیروهای ارتش کجدار و مریز رفتار میکردند. در تهران و یازده شهر دیگر حکومت نظامی اعلام شده بود. سرلشکر بیدآبادی میخواست با سیاست و تدبیر کارها را پیش ببرد اما سرانجام دوازده بهمن امام خمینی به کشور بازگشت و یکراست به بهشت زهرا رفت.

توی تبریز ساواکیها و حزب خلق مسلمان مقاومت میکردند.

برادرم احمد با دوچرخه رفته بود بلوار منجم و جلوی بیمارستان علوی. آنجا مقرّ حزب خلق مسلمان بود. جمعیت زیادی از آنها جمع شده بودند و ژسه و قمه در دست داشتند. میخواستند حمله کنند و تلویزیون را بگیرند. سر ایستگاه شکلی خیابان شمس تبریزی، آیتالله مدنی با هجوم جماعتی از غوغاییان مواجه شد. احمد به اتفاق ده دوازده نفر او را داخل کیوسکی بردن و دورهاش کردند تا آسیبی به او نرسد. جماعت غوغا، چاقو به دست چند بار یورش آوردند و فحش دادند و تهدید کردند. با دور شدن همراهانشان، آن گروه نیز محاصره کیوسک را رها کردند و دنبال قافله خود دویدند. احمد را گم کردم و کشیده شدم تا خیابان جام جم.

حال خودم را نمیفهمیدم. نمیدانستم برای ناهار چی خوردهام و اصلاً چیزی خوردهام یا نه! خونهای زیادی ریخته بود و خیلیها شهید شده بودند تا انقلاب به پیروزی برسد حال عدهای برای خودشان سهم ویژه میخواستند.

دم جام جم، کارخانه نوشابهسازی کوکاکولا- بود. افراد قمه به دست اتوبوسهای مسافربری را که هر روز از آن مسیر عازم تهران بودند، نگه میداشتند. با قمه میرفتند داخل اتوبوس و به امام و یارانش فحش میدادند. به مسافرها میگفتند که پیام آنها را به تهران برسانند!

تا به خود بیایم از سمت باغها و ساختمانهای نیمه کاره کوی استادان سر در میآورم. تلویزیون اطلاعیه داده و مردم را برای مقابله با مهاجمان به تلویزیون

فراخوانده. از داخل ساختمانهای نیمهکاره به سمت ساختمان تلویزیون تیراندازی میکنند. ناگهان سر و کله یک خودروی زرهی پیدا میشود. خودرو میخواهد برود کمک افرادی که داخل ساختمان تلویزیون هستند و مقابل در ورودی راه هجوم مهاجمان را سد کند. سرم را خم میکنم و همراه چند نفر در پناه نفربر پیش میآیم. ناگاه عبور گلوله‌های را از پشت پای چپ احساس میکنم. جای سوختگی پشت شلوار پشمیام پیدا بود و تا مدت‌ها آن شلوار را یادگاری نگه داشته بودم. گلوله میدانست که من این پا و پای دیگرم را لازم دارم. میبایست چند سال دیگر از پاهایم استفاده کنم. نه برای بسکتبال و دویدن دنبال توپ، نه! برای اینکه مرا ببرد به منطقی عملیاتی. آنجا همه چیز فرق میکرد. توپ از نوع دیگری و پرتابها شکل دیگری بودند. قرار بود آریجین باشم و دخل تیربارها و دوشکاهای حریف را با پرتابهای سه امتیازی در آورم. پس از شلیک آخرین گلوله و خاموش کردن یکی از سنگرهای تیربار دشمن، در بازگشت قرار بود همین پایم بخورد به تله انفجاری و تمام.

این قضیه برای خودش داستان دیگری دارد که به آن نیز خواهیم رسید. به هر حال گلوله بامرامی بود و پای چپم را در آن لحظه بیخیال شد. افراد کفپوش مسلح میخواستند با عبور از در اصلی، کل رادیو و تلویزیون را اشغال کنند. سیل مردم از چهار گوشه شهر به طرف جام جم در حرکت بودند. ناگهان صدای رگبار تیرباری به گوش رسید. چند کیسه‌ی شنی بر روی هم سنگر تیربار بود گوشه پشت بام ساختمان اصلی تلویزیون و سر نرده‌ها را هدف گرفته بود. دیدم که موج مهاجمان عقب نشستند. انگار فهمیدند اگر از در زنجیرشده بالا بروند، پایشان هرگز به زمین آن سوی در نخواهد رسید.

یک لحظه احمد را دیدم و دورتر از او جواد پسر حاج علیاکبر با مرد جوانی داشت حرف میزد.

فصل چهارم: بهترین جای جهان

از مقابل بانک ملی عبور میکنم و میرسم به میدان دانشسرا. یاد روزهای تابستان زنده میشود و نوجوانان سینی به دستی که دم مغازه آقای توکلی صف کشیده‌اند تا نوقا و ریس بخرند و ببرند در محله‌های خود بفروشند و منفعت کنند. کوه عینالی در سمت شمال شهر همچنان پا برجاست و سفیدپوش. بقعه عونبعلی بالای کوه دیده میشود. بقعهای که سه طاق، یک مقبره مسجد گونه، یک ایوان، دو مناره توپر و پنج ستون سنگی بزرگ دارد. سبک بنا شیوه ایلخانی دارد. زمان حمله قشون عثمانی رو به ویرانی رفته و در زمان شاه عباس صفوی تجدید بنا شده است.

همراه باد سرد اواخر پاییز سمت خیابان ثقهالاسلام کشیده می‌شوم. رفتن من به وزیدن باد میماند. از مقابل کتابخانه رد می‌شوم و بعد دبیرستان دهقان و پل قاری. این پل را خیلی از عکاسان قدیم و جدید عکس گرفته‌اند. می‌گویند روزگاری نیما یوشیج آمده بوده تبریز برای دیدار با شهریار و آن سوی پل قاری بالای مغازه قصابی اتاقی

اجاره کرده بود. رودخانه از دهنه‌های پل عبور میکند و پایین میرود.

خیابان ثقه‌الاسلام را بالا میکشم و مقابل ورودی «تکیه حیدر» میرسم. آنجا لحظهای دستگیری شهید نیکنام را میبینم.

یکی از روزهای سرد دی ماه است. شهر پس از پشت سر گذاشتن زد و خوردهای خونین، حال و هوای دیگری دارد. انگار در هر هشتی و یا داخل هر کوچهای چند نفر کمین کرده‌اند. کنسول روس توانسته با نیرنگ مقاومت جنگجویان را در هم بشکند. سالداتهای بسیاری اعزام شده و در کنار شهر اردو زده‌اند.

طرفهای عصر است و آقا در حالی که عباس مشکی و کلفتی روی دوش دارد به اتفاق خدمتگزار خاص خویش از خانه بیرون می‌آید. صدای نعلین آقا روی سنگفرش کوچه در گوش میرزا اسداله جور دیگری است. آقا می‌خواهد به خانه «افتخار الملک» حکیم برود و درباره اوضاع نابه‌سامان شهر با او گفتوگو کند. نگاهش به جایی است که میرزا اسداله نمیداند کجاست. او ولینعمت خود را بیش از هر زمان دیگر غرق در اندوه و اندیشه میبیند. آقا با خود فکر میکند که آخر و عاقبت کار چه خواهد شد. آیا اشغالگران روس به زودی شهر را ترک خواهند کرد؟ روسها بعد از آنکه جنگجویان سلاحهای خود را تحویل داده‌اند، تا کی به بازداشت و تعقیب ادامه خواهند داد؟ کار مشروطه که آن همه خون دل برایش خورده شده به کجا خواهد کشید؟

بخار از دهان و بینیشان بیرون میزند و آفتاب چند ساعت بیشتر تا غروب فاصله ندارد.

آقا نجواکنان با خود می‌گوید: سرانجام این بگیر و ببند چه خواهد شد؟ میرزا اسداله متوجه نمیشود. نزدیک انتهای کوچه که میرسند، از آن طرف صدای حرکت کالسکهای روی سنگفرش کوچه طنین میاندازد. کالسه سوی دیگر کوچه میپیچد و می‌آید تا میرسد دم در خانه آقا.

داخل کالسکه به جز «ویدینسکی» و یک صاحب‌منصب روس تزاری به نام

«واخمان» کس دیگری نیست. ویدینسکی معاون کنسول روس در تبریز است. میانه بالاست و شق ورق راه می‌رود و روسی را تند حرف می‌زند. دماغی عقابی دارد و کمی رنگپریده به نظر می‌رسد. او فارسی را با لهجه تاجیکی حرف می‌زند.

عبدالحسین، یکی از برادران کوچک آقا با دو نفر از دوستانش در حال خداحافظی است که «ویدینسکی» سراغ آقا را می‌گیرد.

- ببخشید! تشریف ندارند. رفته‌اند خانه یکی از دوستان!

ویدینسکی دندان قروچه می‌کند اما خشمش را فرو می‌خورد. سر برمیگرداند و نیمگاهی داخل کالسکه می‌کند. انگار دو دل است. نمیداند چه باید بکند. آیا به قنصل خانه برگردد یا همان جا بماند؟ واخمان از در باز کالسکه سرک می‌کشد و بعد پا روی رکاب می‌گذارد. آن وقت صدای بلند و خشداری ویدینسکی را به خود می‌آورد.

ویدینسکی سراسیمه بالا می‌پرد و کالسکه به تاخت طول کوچه را طی می‌کند و خود را به آقا می‌رساند. صاحبمنصب روس که شانه‌های پهن و شمشیر حمایلاش او را ترسناک نشان می‌دهد، از کالسکه پایین می‌پرد و احترام نظامی به جای می‌آورد و شروع می‌کند به تند و تند حرف زدن.

آقا به چهره او نگاه نمی‌کند. نگاهش را به سنگفرش کوچه دوخته و حرفهای او را تحمل می‌کند. واخمان ساکت می‌شود. آقا رویش را سمت دیوار می‌گیرد و می‌گوید:

- من چه می‌فهمم تو چی داری می‌گویی!؟

در این لحظه ویدینسکی جلو می‌آید و بعد از ادای احترام می‌گوید:

ژنرال قنصل سلام رساندند و خواهش کردند که چون جلسهای دارند، جناب عالی هم تشریف بیاورید!

آقا شتابزدگی را در حرکات آندو می‌بیند.

- بسیار خوب! شما بروید. من با درشکه دیگری خواهم آمد.

- ویدینسکی تبسم ماهرانهای میکند و میگوید:

- اختیار دارید. ژنرال قنصول به جناب عالی احترام گذاشته و کالسکه‌ی خاص خودشان را برای شما فرستاده‌اند. خواهش میکنم بفرمایید...!

سوز هوا شدت یافته است. آقا با قدمهای شمرده می‌رود و سوار میشود میرزا اسداله هم روبه‌روی او مینشیند. کالسکه حرکت میکند و صدای سُم اسبها روی سنگفرش می‌پیچد.

این آخرین باری است که ثقه‌الاسلام محله و کوچه تکیهی حیدر را میبیند.

و با آن کالسکه به طرف شهادت می‌رود و کسی چه میداند ده روز بعد، او در محل دانشسرای فعلی سربدار خواهد شد؟!!

چند ده قدم بالاتر می‌روم و مقابل مقبره‌الشعرا میایستم. حالا دیگر شهریار شاعر شعر علی ای همای رحمت آسوده در کنار شاعران و عارفان دیگر خفته است. من همهی شعر علی ای همای رحمت، را دوست دارم اما این بیت او بسیار زیباست.

به جز از علی که آرد پسری ابوالعجائب

که علم کند به عالم شهدای کربلا را

خدا رحمت کند او را. می‌پیچم خیابان عارف و از آنجا کوی قوشداشی و راه به سوی مسجد میرآقا میکشم. هوای وزیدن به سمت عینالی به سر دارم و می‌خواهم از محله‌ی «لوطی ابراهیم» برسم به کوهپایه و ردیف تخته‌سنگهای سیاه.

در قوشداشی یک قوچ سنگی بود ابتدای کوچهای که از آن سو به خیابان ثقه‌الاسلام میرسید. گاهی با ابراهیم میرفتیم و به دور از چشم بچه‌های قوشداشی مینشستیم روی قوچ و کیف میکردیم. حالا- این قوچ سنگی را برده‌اند دم ورودی موزه‌ی آذربایجان گذاشته‌اند.

از عرض خیابان سرباز شهید میگذرم و سربالایی ملایم و کوتاه و بعد محوطه

میدانچه با دو دبستان حکمت و فیاض که به ترتیب به نامهای شهید بهزادی و برادران شهید رمادی تغییر نام داده‌اند.

درخت چنار سر جایش نیست و «میری» هم از این عالم کوچ کرده است.

بارش ضعیف برف آغاز میشود. مرد راوی مثل مجسمهای نشسته روی سنگ مکعبی روبروی مسجد میرآقا و سرش را میان شانههایش فرو برده است. میدانم، میدانم او حالا به چه چیزی فکر میکند. زمانی که برادرم احمد به دبستان حکمت می‌آمد، درخت کهنسال چنار همین جا و در چند قدمی مرد راوی بوده است. «میری» آن مرد پاکبخته هم دکهای داشته چسبیده به درخت و دکان و خانه و زندگی میری همان دکه بوده است. مرد راوی به فاصله چند سال آمده اول ابتدایی و درخت در ذهن او با میدانچه و میری و دکه یکی شده است.

مرد راوی را میبینم به هوای دید زدن داخل دکه میری سکه دو ریالیاش را میدهد و نان قندی میخرد اما چیزی پیدا نیست. قدی متوسط دارد و چهره گندمگونش قدری آفتابسوخته است میری.

گاهی آفتابهی حلیباش را برمیدارد و از شیر آب برداشت عمومی پر میکند و دور و اطراف درخت و دکهایش را آبپاشی میکند.

- آقا میری؟

- بله. بله. بله؟ چی میخوای بچه؟

- آبنبات نعنایی!

- پول داری؟

- آره!

- یک ریالی را میدهد و سه آبنبات نعنایی میگیرد اما چشمش به ته تاریک دکه است. او نمیداند چرا خیال میکند ته دکه به داخل درخت راه دارد. میری شبها پس از خوابیدن همه مینشیند روی سنگ تیره‌ی مکعب شکل کنار شیر آب. یعنی

همانجایی که حالا مرد راوی نشسته است. سیگارِ اِشِنو آتش میزند و یکی دو نخ دود میکند. دود سیگار میری در نور سبز مهتابی سر در مسجد قیقاچ میخورد و بالا میرود. شبهای اردیبهشت است و بوی گلِ سرخ و یاسمن و شمعدانی قاطی هم در هوا موج میزند. میری با صدای بلند میخندد. هفت سالگی مرد راوی با پدر و برادرش از سینما برمیگردند. رفتهاند و فیلم گنج قارون را دیدهاند.

- احوالِ آقا میری!

پدرش با صدای بلند حال میری را میپرسد.

میری برمیگردد و می‌رود داخل دکهاش.

- آقا چون؟! حالا میری میره توی درخت!

مرد راوی در دلش میپرسد. میترسد پدرش پسگردنی بزند و بدتر از آن برادر بزرگتر از خودش پوزخند بزند. یعنی که باز هم خُل شدی!

با این وجود میری در ذهن هفت ساله مرد راوی از پلههای توی درخت می‌رود پایین. می‌رود تا برسد به حوالی اذان صبح و مقابل خانه کسی که به خاطر او دیوانه شد، پرسه بزند. همان کاری که من، صمد اقدمی برگشتهام به تبریز و انجامش میدهم. مرد راوی می‌خواهد مرا روایت کند. او با این کار مرا تشویق کرده به زادگاهم برگردم و به او کمک کنم تا گوشههایی از زندگی بیست و پنج ساله مرا در این شهر و دیار روایت کند. مرد راوی باور دارد که من و امثال من آن سوی جسم خاکی خویش آغازی دوباره داریم. او درست فکر میکند. او اگر چنین باوری نداشت، چیز زیادی نمیتوانست درباره‌ی من بگوید و بنویسد. همان طور که درباره‌ی آقامهدی باکری. همان طوری که درباره‌ی شهید نیکنام، ثقه‌الاسلام و سردار ملی هم از عهده برنمی‌آمد.

به هر حال از روی سنگ معکب بلند میشود و می‌رود بیست متر سی متر بالاتر سر کوچهی لوطی ابراهیم. می‌خواهد از این کوچه پا بکشد سمت گورستان حاج ستارخان. دبستان حکمت یک در دیگرش باز میشود به ابتدای آن کوچه. کلاسی

ته سالن بود که پنجره‌هاش باز میشد به کوچه باتورسیمی. مرد راوی کلاس اول ابتداییش را در آن کوچه درس خواند. او را میگذارم قدری به حال خودش باشد.

من اما با عباس و شهروز و اصغر قرار گذاشته‌ایم برویم کوه. از «سرخاب» سالهاست که اسبابکشی کرده‌ایم و رفتهایم مارالان. با این همه برای رفتن به عینالی ناگزیر هستم بیایم کوی سرخاب. از «دوهچی» و «محلّه بیدزار» همه میشود به دامنه رسید اما ما از خیابان ثقهالسلام می‌آییم و از همین کوچه لوطی ابراهیم بالا می‌رویم. کنار در آهنی بزرگ گورستان حاج ستارخان می‌ایستیم و فاتحه می‌خوانیم. پدر بزرگ مرد راوی و تنی چند از خویشانش در همین گورستان خوابیده است. پدر بزرگ مادری، همان که شبهای زمستان دور کرسی قصه‌ی امیرارسلان با حسین کرد شبستری تعریف میکرد و آن سوی پنجره‌های اتاق برف می‌بارید و می‌بارید.

گورستان حاج ستارخان هر بار که کوه می‌رویم و دم در آهنیاش فاتحه می‌خوانیم، مرا یاد سردار ملی می‌اندازد. مرد ساده و غیرتمندی که علیه ستم شورش کرد و سلطه روسها را هرگز برنتابید. او راضی نشد از زیر پرچم حضرت ابوالفضل (ع) به زیر پرچم روسها برود. دست بر قضا مرد راوی، داستان زندگی سردار ملی را نیز نوشته است. همان طور که میخواهد داستان زندگی مرا بنویسد. از اینکه تصمیم گرفته شده زندگی ما هم نوشته شود، حس و حالی شبیه خوشحالی دارم...

صبح روز جمعه است. غرّش توپها از سوی «دوهچی»، کوهی که در سالهای دور با شتر از روی آن بار می‌بردند، و دشت «شاطرانلو» برخاسته است و گلوله‌های پیدری در محله‌های «مارالان» و «خیابان» فرو می‌آیند. چهارده توپ از سه منطقه، شهر را گلوله‌باران میکنند. توپهای داخل شهر به آتش آنها پاسخ میدهند. گلوله‌باران دو طرف، چهار ساعت طول میکشد. دو ساعت مانده به ظهر، صدای شیپور پیشروی از سمت دوهچی برمیخیزد. ناگهان اوضاع طوفانی میشود و شلیک گلوله‌ها از سراسر سنگرهای محله خیابان - محله شیخ محمد خیابانی - تا پل آجیچای - تلخه‌رود -

آغاز میشود. «شجاع نظام» با پانصد سوار به بازار حمله میکند؛ به جایی که بیش از پنجاه نگهبان ندارد. دستهای از قزاقها از پشت بام بازار شروع به پیشروی میکنند. لشکرهای دشت شاطرانلو از سر مارالان و از بالای خیابان فشار سختی میآورند. «امیرخیر» - محله سردار ملی - مثل همیشه از طرف پل آجی و دوهچی مورد حمله قرار گرفته است. شهر به میدان جنگ واقعی تبدیل شده است. در یک طرف سی هزار نفر و در سوی دیگر پانزده هزار نفر به جنگی تمام عیار دست زدهاند. در هر دقیقه، دهها هزار تیر شلیک میشود - یاد شب عملیات والفجر مقدماتی بخیر - ترس جنگ به اندازهی بیستم شهریور نیست اما دامنه و فشار آن از سوی دولتیها با خشم و فریاد و هیاهوی بیشتری همراه است. در ابتدا چون جنگ را دولتیها آغاز کردهاند، پیروزی از آن اردوی آنهاست و چند سنگر ستارخان به دست آنها افتاده است و با عبور خورشید از نیمههای آسمان نشانهای پیروزی در سمت آزادیخواهان آشکار میشود. ستار ناگزیر در دو جبهه میجنگد. در پل آجی و کوی امیرخیر. او سوار اسب میشود و چون برق سوی پل آجی میتازد. چپ و راست تیر میاندازند و با چالاکی به امیرخیز باز میگردد و گرم نبرد میشود. مجاهدان در هر دو جبهه فکر میکنند ستار کنار آنها میجنگد.

خورشید در سرازیری غروب افتاده است. آتش جنگ دارد فرو مینشیند. نخستین مژدهی پیروزی از بازار، نیم ساعت بعد از نیمروز میرسد. «حسین خان باغبان» دولتیها را شکست داده و عقب رانده است. شیپورهای آنها را به غنیمت گرفته و علامت پیروزی بر شیپورها دمیدهاند و این، روحیه رزمندهها را دو چندان کرده است. مژده پیروزی بعدی از سوی محلهی خیابان میرسد که دشمن را از هر طرف عقب راندهاند. غروب نشده، لشکر عینالدوله با آن همه هیاهو و تبلیغات و جنجال شکست خورده است.

والی آذربایجان لباس عزا میپوشد. ستارخان پرچم استقلال و آزادی را باز هم

برافراشته اما در نبردهای آن روز تیری به پای «محمد خان» برادرزاده‌ی سردار نشسته و کاسه زانوی او را خُرد کرده است. او را به بیمارستان رزمندگان می‌برند و یک پایش را قطع می‌کنند. ستار با شنیدن این خبر آهی میکشد و به نقطه‌ی نامعلومی خیره میشود. آن نقطه شاید همان نقطه‌های است که پایم به تله انفجاری خواهد خورد و این آغاز شهادت من است. من شهادت میدهم که خدا یکی است و محمد(ص) فرستاده اوست. من شهادت میدهم به اینکه ما کشتگانِ راهِ خدا زندگانیم و نزد پروردگارمان روزی میخوریم.

ستارخان روزه می‌گرفت و تشنه و گرسنه به میدان جنگ میرفت. او از نوجوانی نماز میخواند و به روزه گرفتن علاقه زیادی داشت اما در روزهای پرکشاکش نبرد، بیشتر وقتها به خاطر امکان شیخون دشمن فرصت سحری خوردن هم پیدا نمیکرد. درورد خدا بر او و آقامهدی باکری که سوار بولدوزر بود. خاکریز میزد و فرصت خوابیدن نداشت تا مردم در خانه‌ها و کنار خانواده‌های خویش آسوده بخوابند. از کنار ردیف تخته‌سنگ‌های سیاه بالا میکشم و مسجد بالای عینالی را هنوز نمیبینم. این روزها عینالی تبدیل شده به پارک. راه اسفالت و گلکاری و درختهای سنجد و بادام فراوان. تله‌کابین و کافه راه ابریشم و وسایل ورزشی جابه‌جا در بین راه و اطراف مسجد.

میرسیم به سکوی سنگی و ایوان. برای زینبعلی و عونبعلی فاتحه میخوانیم. دو تن از منسوبین به خاندان عترت. عباس سرش را با دستمالی بسته است. شهروز از فلاسک چایی میریزد. اصغر ظرف خرما را بیرون می‌آورد. پس از خوردن صبحانه میرویم پشت مسجد. سمت راست به «کحلیک بولاغی» یا همان چشمه کبکها میرسیم. سمت دره که برویم میرسیم به کنارهای آجیچای (تلخه‌رود). همان جایی که قشون روس از ایروان آمده و با توپ و تجهیزات اردو زده بود تا به قزاقهای گرفتار آمده در جنگ با مجاهدان تبریز کمک کنند.

یالهای به هم پیوسته مرا یاد روستای پدریام «موسالو» میاندازد. یالهای در دور دستی جادویی میان مه آبی رقیق فرو رفتهاند. سکوت و عظمت کوهستان را دوست دارم. اصلاً وقتی نام آذربایجان را میشنوم، دو چیز در ذهنم مجسم میشود، برف و کوه.

پس از تعطیلات عید نوروز حواسم را جمع میکردم. از سوز و سرمای هوا کم میشد. برف سر دیوارها آب میشد و آبی آسمان شفافتر و تمیزتر از همیشه با خورشید طلایی بهاریاش بالای شهر گسترده میشد. با نزدیک شدن عید نوروز جنب و جوش در خانه بیشتر میشد. قالیچهها و گلیم و پردهها میبایست شسته شود. وقتی هوا صاف و آفتابی بود، ننه آب گرم را داخل طشت میریخت و تایید هم. باید چکمهها را میپوشیدم و لگد میکردم.

- الهی قربونت بره مادر!

هر چه به عید نوروز نزدیکتر میشدیم، در و دیوار و شیشهها تمیزتر و مادر خستهتر میشد. من و احمد هر دو قلک سفالی داشتیم. از اوایل زمستان گاهی یک ریالی و دو ریالی و به ندرت پنج ریالی میانداختیم داخل قلکهایمان میخواستیم مثلاً برای چهارشنبه سوری پول و پلهای داشته باشیم و تا اگرخواستیم چیزی بخریم، آه در بساط داشته باشیم که اغلب تا روز چهارشنبه سوری چندین بار دور از چشم ننه زهرا شیخون میزدیم و با تیغه کادر یا چوب کبریتی به حالت درازکش چند سکه پول سیاه بیرون میآوردیم و جیم میشدیم. از بقالهای محله «حاج اقا بالا» بود، «حاج حمید» بود. روبهروی بنبستان، حاج گلستانی هم نفتروشی داشت هم بقالی. اوایل که بخاری هیزمی داشتیم و چوبهای تکهتکه شده درخت زردآلو و بادام میسوزاندیم. بعدها بخاری نفتی مد روز شد و به بازار آمد. بخاریهای هیزمی از رده خارج شد.

با سکههایی که از قلکهای خودمان کش رفته بودیم، آدامس بادکنکی، خروس

قندی، تخمه و شکلات میخریدیم و میخوردیم. گاهی با عباس و اصغر و دو سه نفر از بر و بچه‌های محل میرفتیم باغ میرابوالفضل و دور هم مینشستیم. میگفتیم و میخندیدیم و تخمه میشکستیم.

شبها پس از شام، کتاب را برمیداشتم و طبق قرار قبلی میرفتیم کوچه خلوت. همه به خانهایشان رفته بودند و زیر نور چراغ برق، درس خواندن با عباس هیچ خستگی نداشت و تا پاسی از شب درس میخواندیم. این همه به خاطر آن بود که در امتحانات خرداد تجدیدی نیاورم و نمی‌آوردم. چون میدانستم اگر تجدید بیاورم، رفتن به روستای پدری - موسالو - زهرمارم میشود.

پارس سگی در دوردست شب، نشان از زمان نیمه‌شب بود و پس از خداحافظی با عباس به خانه برمیگشتم.

تا امتحانات خرداد ماه تمام میشد، گردش شروع میشد. عباس دوچرخهی خودش و من هم دوچرخهی داداش محمودم را برمیداشتیم و میرفتیم تا بقائیه. تا حوالی پادگان و باغشمال. خیلی دورتر که میرفتیم، از مقابل در اصلی دانشگاه عبور میکردیم و همه بلوار را تا دم دروازه رکاب میزدیم. عرق از سر و رویمان میریخت. خنکای باغهای منطقه بلوار حالمان را جا می‌آورد. کمی خستگی در میکردیم و از نور راه رفته را از کوچه پسکوچه‌ها به مارالان باز میگشتم.

سالهای بعد و در دبیرستان با عباس و بعضی از بچه‌های محل قرار میگذاشتیم و میرفتیم سینما. سینما آسیا. سینما کریستال یا دریای نور. از فیلمهای هندی خیلی خوشم نمی‌آمد. فیلمهای جنگی را بیشتر دوست داشتم. فیلم «نبرد غولها» را در سینما دریای نور دیدم. نفوذ یک گروه چریکی به تشکیلات نازیها.

بچه‌ها از فیلم «پرندگان» آلفرد هیچکاک خیلی تعریف کردند. سینما فرهنگیان نرسیده به دبیرستان فردوسی این فیلم را روی پرده داشت. این سینما محیط تمیزی داشت و تنها سینمایی بود که کشیدن سیگار قدغن بود. بلیت را هر کسی برای

خودش میخرید. اگر مثلاً من بلیت عباس را میخریدم یا او بلیت مرا میگرفت، بعداً حساب میکردیم. لژ پانزده ریال. بالکن ده ریال و ردیف جلو پنج ریال.

دوره‌ی دوم دبیرستان وقتی هوا داغ میشد و به روستا هم نرفته بودیم، هفت هشت نفری قرار میگذاشتیم و میرفتیم وازال، یا همان ایستگاه راه‌آهن، سوار قطار میشدیم و میرفتیم بند شرفخانه.

کمی توی کوچه باغهایش میگشتیم. مسجدش وقتی روی فرشهای پرزدارش میخوابیدی، سقفش را با تیرهای چوبی میدیدی و بوی خوبی داشت مسجد. نمازمان را میخواندیم و میرفتیم اسکله. آفتاب تند تابستان بر ماسهها میتابید و خیلها بدون دمپایی نمیتوانستند روی ماسهها راه بروند. میگفتند لجن کناره‌های آب شور خاصیت دارد. من هرگز امتحان نکردم اما کسانی که درد پا و کمر و مفاصل داشتند، لجن را که مثل روغن گریس بود، روی بدنشان میمالیدند و در سینهکش آفتاب به جانداران ماقبل تاریخ میمانستند و ما از دیدن آنها چقدر میخندیدیم اما جوری که دور از چشم آنها باشد و متوجه نمیشدند که ما به چه چیزی میخندیم. لابد خیال میکردند، یک مشت جوان از هفت دولت آزاد و بیخیال به ریش زمانه میخندند!

می زدیم به آب. آب شور و سبک و ملایم. آب آن قدر نمک داشت که اگر دراز میکشیدی، فرو نمیرفتی.

همانطور که روی آب دراز میکشیدم، رشته کوههای «میشو داغ» را میدیدم. آن سوی میشو داغی به ماه اردیبهشت پر از ریواس بود و «آبشار دره‌سی» با آب پر زور خود جاری بود. راه آهن دولتی ایران در مسیر تبریز به ترکیه و اروپا از این بندر عبور میکرد. دلم برای دریاچه ارومیه و بندر شرفخانه شور میزند. کاش آب این دریاچه ته نمیکشید و به نمکزار تبدیل نمیشد.

نسیم خنکی از سوی رشته کوههای «دند» میوزد و باز دلم هوای گندمزارهای روستا میکند. برای رفتن به موسالو اول از تبریز باید میرفتیم هریس. هریس بین اهر،

مشکینشهر، سراب، بستانآباد و ورزقان واقع شده است. هریس یکی از قدیمیترین شهرستانهای تابعه تبریز است. در وقفنامه ربع رشیدی، نام بسیاری از آبادیهای آذربایجان آمده و نشان میدهد که پارهای از آنها مثل هریس در قرن هفتم و هشتم هجری قصبه آباد و بزرگی بوده است. چند بنای تاریخی مهم از دوران فرمانروایی ایلخانیان و جانشینان آنان در این حوالی به جا مانده مثل بقعه شیخ اسحاق (در روستای خانقاه خانمرود)، گورستان رهیق، گورستان میتق، گورستان گورو، مسجد سنگی جمالآباد و مسجد آسنق مربوط به قرن هشتم هجری.

میرسم به روستای موسالو تا دوازده ساله شوم. کلاس ششم ابتدایی را تمام کرده‌ام. سر از ته تراشیده‌های دارم. روستا حال و هوایی دارد که با شهر فرق میکند. توی روستا کار و بازی قاطی هم است و بچه‌ها در عین حال که کار میکنند بازی هم میکنند. عموهایمان آنجا هستند. مثل عمو جعفر. آنها هنوز به شهر نیامده‌اند. آنجا کشاورزی میکنند و گندم میکارند و جو. گاو و گوسفند هم دارند. صدای گله را دوست دارم. سگ گله - ساری - من و احمد را میشناسد و کاری به کارمان ندارد. فکر نمیکنم تا روز قیامت منظری باز گشت گله را از چرای روزانه و نزدیک غروب از یاد ببرم. بوی خاک و صدای زنگوله و بعب گوسفندان و صداهایی که از دهان چوپان بیرون می‌آید و گله آن صداها را میشناسند. دیوارهای کاهگلی روستا و دیوارهای کوتاه و ماع گاوی که وارد طویله میشود. زعمو تنور را آتش میکند تا نان بپزد.

- بیا صمد!

نان خوشبو را به نیش میکشم.

- بیا! این دستمال را ببر صحرا!

توی دستمال چند نان لواش و پنیر و ماست چکیده است. دستمال را میزنم سر چوبدستی و مثل بچه چوپانها عازم صحرا میشوم. باید بروم و خودم را به گندمزار

برسانم. بین راه همهی حواسم به موتور سیکلت «ایژ» پسرعمویم است. باید هر جوری شده سویچ موتور را کش بروم. چقدر کیف میدهد گاز موتور را بگیرم و بروم تا لب جاده. گندمزارها در دو سوی من با سرعتی باورنکردنی فرارکنند. باد، در گوشهایم بیچد. شاید کنار بولاغ (چشمه) نگه دارم و پرواز بلدرچینها را تماشا کنم. بلدرچینها با پرهای سفید و قهوهای تیره میان ساقهها تخم میگذارند و تا فصل درو از راه برسد، جوجه هایشان از تخم بیرون آمده و پرواز را یاد گرفتهاند.

روزی از روزهای گرم است. دوست دارم بروم به منطقهای که «مرمر» نام دارد. آنجا آبشار کوچکی دارد. آبشار از میان سنگهای دیوارهای بلند میآید و داخل حوضچههای میریزد. دلم میخواهد با دو سه نفر از بچههای ده برویم آنجا و آبتنی کنیم اما عمو جعفر گیر داده است.

- صمد! بیان این خر را ببر بده به پسرعمویت لازمش دارد.

پسرعمویم در گندمزار کار میکند. لج میکنم و شانه هایم را بالا میاندازم. کُفر عمو جعفر بالا میآید و سر در پیام میگذارد. فرار میکنم و میزنم به آب. از رودخانه رد میشوم و برای آنکه گیرش نیفتم، فرار میکنم و بالای تپه‌های میرسم. ناگهان پایین تپه پسرعمویم «خداقلی» را میبینم که در گندمزار دارد کار میکند.

- هوی خداقلییی! بگیر اونو

عمو جعفر داد میزند و پسرش را تشویق میکند تا دست از کار بکشد و مرا بگیرد! من اما در میروم. یالهای خاکستری و زرد و سبز را پشت سر میگذارم. هوا گرم است. بلکه ابری سفید در سمت شمال بالای کوهها دیده میشود. دراز میکشم. دو تخته سنگ کوچک کنار هم پناهم میدهند. کمر به بالا در سایه هستم و آفتاب بر پاهایم میتابد. پاهایم داخل کتانیها عرق کرده است. دلم لک میزند برای شنا در آبشار مرم که آب خنکی دارد و تلخ است.

عباس میگوید:

- از صبح کجایی صمد!

به خود می‌آیم. ما در کوه عینالی هستیم. هوا رفتهرفته دارد گرم میشود. تازه متوجه سر و صدای کسانی که دور و برم هستند، میشوم.

- یاد موسالو و دوران بچگی افتادم! یادش بخیر!

- آره! میگم صمد؛ چگونه یه روز بریم روستای موسالو!

- آره! پیشنهاد خوبیه!

من و عباس با هم به موسالو نخواهیم رفت. دوست صمیمیام همراه با دوستان و همکارانش پس از شهادت من به روستایمان خواهند آمد و برای مجلسی که پس از شهادتم به نام و یاد من در مسجد روستا برپا شده است. راستی که روستای ما بهترین جای جهان بود.

زندگی در ده ما / راستی زیبا بود / بهترین جای جهان / روستای ما بود /

فصل پنجم: آسیا به نوبت

روزهای آتش و خون به پایان رسید و دست سرگرد هرگز به من نرسید. با فرمان امام خمینی مثل صدها نفر سرباز دیگر که از پادگانها فرار کردند، من نیز زدم به چاک. البته پیش از این فرار بزرگ، اغلب مرخصیهایی که می‌آدمم، تبدیل به غیبت میشد. یکبار برادرم احمد در ترمینال گفت که صمد! تو چقدر زود زود مرخصی می‌ای؟! آنجا بود که گفتم مرخصی کجا بود. هم‌هش در میروم. بقیه‌اش را ادامه ندادم. فهمیده بود که حالم از این خدمت بهم می‌خورد. چند بار جیم شدم و رفتم تهران پیش دوستانم. ارتش حال و روز خوبی نداشت و گرنه با آن همه غیبت و بیانضباطی پدرم درآمده بود. من که از آقایان «رحمانی» و «عطایی» یک عمر نظم و نظام یاد گرفته بودم، توی ارتش تبدیل شده بودم به سربازی چموش.

بگذریم! با پیروزی انقلاب به پادگان بازگشتم. شنیدن سرودهای انقلابی از رادیو و تلویزیون در آن روزهای نخست حال و هوای دیگری داشت. احساس میکردم بهتر

نفس میکشم. حس میکردم بهار پیش رو از همیشه بهارتر است. نوروز سالهای قبل دلمان خوش بود به تخم‌مرغ‌نگی‌هایی که عیدی میگرفتیم. تخم‌مرغ‌هایی که قرمز و پیازی رنگ بودند. اغلب آن قدر تخم‌مرغ میخوردیم که مریض میشدیم. نمیدانستیم با آن همه عیدی چه کنیم!

ولی نوروز پنجاه و هشت احساس میکردم اندازه تمام وزنم سبک شده‌ام. دیگر قرار نبود کسی در خیابانها و کوچه‌ها کشته شود. نوجوانانی که با عجله روی دیوارهای شهر شعار مینوشتند و گاهی مورد اصابت گلوله قرار میگرفتند. به قول شاعر نام آشنا، افشین علاء:

یک عمر خوانده بودیم / دارا انار دارد / در دست کوچک خود / سارا انار دارد

ما مشق مینوشتیم / با شور و شادمانی / غافل از اینکه دارا / حتی نداشت نانی

سارا گلولهای خورد / وقتی شعار میداد / هنگام مرگ خورش / بوی بهار میداد

روز دوازده فروردین میان سیل خروشان کسانی که پای صندوقهای رأی میرفتند و به جمهوری اسلامی رأی میدادند، من قطره‌های بودم. پدرم داشت لبخند میزد. هر چند لبخندش خسته بود. مادرم، ننه زهرای مهربانم لبخند میزد و امید به روزهای خوش آینده داشت.

دلم میخواست ادامه تحصیل بدهم. بروم دانشگاه و درس بخوانم. حتم از تیم دانشگاه به بازیهای کشوری و دانشجویان جهان میرفتم اما از دانشگاه‌های داخل کشور قبول نشدم. برای رفتن به خارج از کشوری مثل کانادا پول میخواست که ما نداشتیم برای همین به فکر افتادم کاری در جایی پیدا کنم و مشغول شوم. میخواستم درآمدی داشته باشم و دستم توی جیب خودم باشد و شبانه هم درس بخوانم. این جوری بود که سر از جهاد سازندگی در آوردم و چند صبحی آنجا کار کردم. بعد از آنجا آمدم به اداره کل تربیت بدنی به ترتیب زیر:

قرارداد خرید خدمت

اداره کل تربیت بدنی آذربایجان شرقی خانم/آقا صمد اقدمی شماره شناسنامه ۱۲۹۸ صادره تبریز متولد ۱۳۳۶ بر اساس کار ساعتی قرارداد بشرح زیر منعقد مینماید

الف) حداکثر کار چهل و چهار ساعت در هفته

پُست: کارگر روزمزد تأسیسات ساختمانی اداره کل

ب) مستقیماً تحت نظر اداره کل تربیت بدنی استان انجام وظیفه مینماید

ج) حق‌الزحمه از قرار سی هزار ریال که در آخر ماه پس از ارائه گواهی انجام کار پرداخت خواهد شد.

د) این قرارداد برای مدت هشتاد و چهار روز...

پایین نامه هم امضای مدیرکل آقای اکبر گهرخانی بود و من هم امضا کردم. دو پسر آقای گهرخانی بابک و سیامک هم اهل بسکتبال بودند و هیکلهای تنومندی داشتند.

شاید ننه زهرایم برای پیدا شدن کار برای فرزند تهتغاریاش نذر کرده بود. نذر اینکه یک روز روزه بگیرد یا چند تومن بدهد و در مجلس عزاداری زنانه روضه امام موسی بن جعفر(ع) بخوانند. به هر حال صاحب شغل شده بودم و هر چند به صورت خرید خدمت اما از بیکاری بهتر بود.

عباس و رضا و دوستان دیگرشان شبها در مسجد جمع میشدند و به نوبت کشیک میدادند. بهار و تابستان از راه رسیده بود اما باج خواهان و ضدانقلاب دست بردار نبودند و سر چهارراهها و مقابل مسجدها و پادگانها ایست بازرسی توسط بچههای مسجد اجرا میشد.

در اداره صحبت از خرید زمین شده بود برای ساختن مسکن. من هم هزار تومن دادم و فیش گرفتم.

پسرعمویم در جاده ائلگولی کوی قدس آپارتمان خریده بود. پشت وانت وسایل و اثاث میبرد و من و احمد هم کمکش میکردیم. وقتی اولین بار چشمم به خانهاش

افتاد، رو به احمد گفتم:

- میدونی چیه؟

- نه!

- من اگه یه آپارتمان اینجوری داشتم زن میگرفتم!

پسر عمو گفت انشاءالله. احمد خندید و گفت: آسیا به نوبت!

و دوازده دی ماه ۱۳۶۰ بود که احمد هم ازدواج کرد. توی خانه و دوستان به شوخی میگفتند که صمد! چراغ سبز شد برایت. یا اینکه خیابانکشی شد و حالا درست بر خیابان هستی و میخندیدیم.

از خدا پنهان نیست از شما چه پنهان گاهی وقتها به آپارتمانی که ثبت نام کرده بودم، فکر میکردم - آپارتمان که چه عرض کنم؟ زمین از تعاونی اداره - شکلش مثل آپارتمان پسرعمو «عادل» بود. نه زهرایم یکی را برایم نشان کرده بود.

- خانوادشون خیلی خوبه. دختره نه کلاس درس خونده اما قرآن رو کامل بلده. مثل مادرش صاحب کرداره. خیلی نجیب و باحیاس!

توی خیالاتم مادر از این حرفها میزد. یا مثلاً توی ذهنم این جوری میشنیدم

- باباش بازنشسته اداره بانکه. آقا جونت میشناسدش. خانواده اسم و رسم دارین. دختره دیپلم است. میخواد درس بخونه اما باباش تصمیم داره شوهرش بده و میگه که بره خونه خودش هر چقدر میخواد درس بخونه!

از این خیالات خندهام میگرفت. آخر من همهاش هزار تومان پول داده بودم و ثبت نام کرده بودم اما در فکر و خیالم نه تنها صاحب مسکن شده بودم، بلکه تکلیف خانم خانه هم روشن شده بود و چیزی نمانده بود چند بچه قد و نیم قد از سر و کولم بروند بالا!

با این خیالات رفتیم خیابان خاقانی و رحلی بازار. همه جا پر از فرش بود. آقاجون یک فرش اطراف هریس پسندید و خریدیمش.

نه زهرایم با دیدن فرش گل از گلش شکفت.

- مبارکه پسر! انشاءالله بندازی کف اتاق خونها!

آقاجون گفت که چند ماه دیگه یکی دیگه لنگه‌هاش را میگیریم و البته این فرصت هرگز پیش نیامد.

پس از مسابقات کویت تمرینهای بسکتبال در سالن باغشمال همچنان ادامه داشت و بنا بود به هندوستان اعزام شویم. این سفر با حمله عراق به فرودگاههای کشور به تاریخ ۳۱/۶/۵۹ انجام شد.

من هم مثل مرد راوی و خلیلهای دیگر خیال میکردم، چند روزه یا چند هفته جنگ تمام میشود. مرد راوی در دانشگاه تبریز دوره میدید تا بروند آموزش و پرورش و دبیر شود. دوره داشت تمام میشد و به جای رفتن به آموزش و پرورش رفتند پادگان تبریز تا آموزش نظامی ببینند.

سیل جوانان و نوجوانان و مردان و پیرمردان عازم جبههها شدند. برای رفتن به جبهه مسابقه عجیبی در گرفته بود. راستش هضم این جنگ سنگین برایم سخت بود. در نقشه صدام، اهواز ما شده بود الحواز. خرمشهر شده بود محمره و آبادان محاصره شده بود. روزی از روزها توی سالم آماده میشدیم تا تمرین کنیم. بعد از عملیات فتحالمبین بود. برادر کوچک رضا دلیر اکبری تازه شهید شده بود. سال ۱۳۶۱ بود و فرودین ماه. پس از پیروزی انقلاب تازه میخواستیم نفسی به راحتی بکشیم که صدام با حمایت حامیانش و با دوازده لشکر یورش آورده بود اما امام خمینی اهل سازش نبود و اعلام کرده بود که اگر این جنگ بیست سال هم طول بکشد ما تا آخر ایستادهایم. آن روز رضا بیشتر برای خداحافظی آمده بود تا تمرین. او را برای تیم ملی نوجوانان دعوت کرده بودند.

- برای انتقام میروی که چه شود!؟

رضا گفت: «نه! برای انتقام نمیروم. قرار ما با برادرم حسین این بود که اگر من

زودتر شهید شوم یک هفته بعدش او برود جبهه. اگر او زودتر شهید شود، من باید به جای او بروم!

گفتم: «آخر دعوت کرده‌اند واسه تیم ملی»!

رضا گفت: «میروم حالا ببینم چی میشه»!

به او جمله‌های گفتم که بعدها بابت آن دهها بار پشیمان شدم.

- چی بگم والله. میری دیگه!

رضا سن و سال زیادی نداشت. دست کم چهار پنج سال از من کوچکتر بود.

او میرفت تا جای خالی برادر شهیدش را در جبهه پر کند و من حالیام نبود!

تشویقش میکردم به بسکتبال تبریز و تیم ملی و تحوّل ورزش استان؛ اما خدا را شاکرم که چند ماه بعد متوجه شدم. فهمیدم وقتی کل مملکت و مردم و یکپارچگی کشور و انقلاب در خطر است، صحبت درباره امور فرعی چقدر سبک و نارواست. وقتی امام خمینی فرمود که رفتن به جبهه واجب کفایی است، تکلیف من و امثال من روشن شد. نیازی به آموزش نظامی که نداشتم و بردارم احمد هم رزمنده بود. تنها میماند ثبت نام و اعزام و السلام.

به رضا گفتم: «باز هم میخوای بری جبهه؟»

گفت: آره دیگه!

رفت و عملیات رمضان انجام شد. بعد از رمضان، تیرماه بود که به رضا گفتم این بار من هم با تو می‌آیم جبهه. قدری تعجب کرد من اما تصمیمم را گرفته بودم و توسط بسیج منطقه پنج سپاه اعزام شدیم.

رفتهام و مقابل سالن ورزشی شهید صمد اقدمی ایستادهام با این وجود داخل اتوبوسی را میبینم که ما را به جبهه میبرد. حوالی میانه گویا راننده خسته چرت میزند و کم مانده یکراست برویم ته دره. رضا میگوید:

- صمد! جبهه آمده اینجا!

یعنی برای شهادت لازم نیست زحمت بکشیم و برویم جبهه. حس غریبی دارم. هنوز هم به خاطر جملهای که به رضا گفتم، شرمندهام. بچهها میگویند و میخندند و شوخی میکنند. انگار دارند به جشن عروسی میروند. آپارتمان و زن و بچه خیالی من رفتهاند به دور دستهای مهآلود. دیده میشوند و نمیشوند. میرویم تا برسیم به پیچ چنانه و به طرف رملها. از دزفول و شوش و با فاصلهای سی، چهل کیلومتری راه دارد به آنجا. بیابان را میبینم. چادرها را برپا میکنیم و گردان شهدای محراب. فرمانده گردان «علی اکبر رهبری» است و معاون او «جمشید نظمی». رضا در ادوات است که تازه تشکیل شده است اما رستهی من پیاده است و قرار است آریجیزن باشم. هنوز هم قیافهی رضا را میبینم که از من میپرسد:

- صمد! چی شده که گندیرم گندیرم (میروم، میروم) به جبهه افتاد سرت و دلکندی از حال هوای قبلی؟!؟

با خلوص پرسید و با قدری شرمندگی میگویم:

- اونارو ولش کن. اونا ماندند تبریز!

رضا میبیند که اصلاً دوست ندارم درباره آن مسائل حرف بزنم و رها میکند...

یکی از دوستان کم سن و سال ما داود حاجیسالم متولد ۱۳۴۵ است. بچهی مؤدب و کمی خجالتی است. در منطقهی سومار هستیم و عملیات مسلم بن عقیل تازه در «سلمان کشته» انجام شده و تیپ ما مانده تا لشکر شود. فرماندهی تیپ آقا مهدی باکری است. آقا مهدی سه سال از من بزرگتر است و در میان دو آب به دنیا آمده. سال ۱۳۵۴ از دانشگاه تبریز و از دانشکده فنی، فارغالتحصیل شده و پس از انقلاب وارد سپاه شده و مدتی شهردار ارومیه بوده. با شروع جنگ، تمام وقت آمده جبهه و حکایتهای جالبی درباره او نقل میکنند. قرار است آقا مهدی در سال ۱۳۶۳ یعنی دو سال پس از شهادت من در عملیات بدر به شهادت برسد.

روزی از روزها قرار شد برویم شهر. نوجوانان کم سن و سال را اجازه نمیدادند به تنهایی بروند شهر. برای همین با چند نفر از بچه‌های گردان سوار تویوتا میشویم و میرویم شهر. حمام و چلوکباب از واجبات مرخصی شهری بود. زیر دوش آب گرم انگار که هم خستگیها از تن آدم میرفت. چلوکباب هم که بچه تبریز باشی و سری به چلوکبابی نزننی البته محال است. آن روز ما چند نفر در شهر پرسه میزنیم و گردش میکنیم. سر به سر هم میگذاریم و میخندیم و تا به خود بیاییم، آفتاب زمستانی زودتر از همیشه غروب میکند! ماشین غذا هم که رفته و حیران میمانیم. داود و یکی دیگر از بچه‌ها میترسند.

- آقا صمد! حالا اگه شب برنگردیم گردان چی میشه!؟

دلداریشان میدهم.

- کاری ندارد، شب میمانیم شهر و فردا میرویم گردان.

میرویم پادگان الله اکبر که مال سپاه است. به زودی خوابم میبرد تخت میگیرم میخوابم. فردا صبح بعد از خوردن صبحانه باز میرویم شهر.

- حالا که توی شهر هستیم، بریم گردان که چی بشه؟ بذار حالا گردش کنیم عصری برمیگردیم!

باز مشغول گشت و گذار میشویم و نگو کل تیپ دارد جمع میکند تا برود جنوب.

عصر پیش از غروب برمیگردیم محل گردان و میبینیم همه چادرها را جمع کرده‌اند.

- ای دل غافل! دیدی چی شد؟

داود و دوستش بغض میکنند.

- حالا باید چکار کنیم؟ کیف و اسلحهمان چی میشه؟

میرویم جلوی تنها چادر باقیمانده که به عنوان چادر تدارکات سرپاست هنوز.

- سلام خسته نباشی! بچهها کجا رفتن؟

پیرمرد با سرزنش نگاهمان میکند.

- به خدا فرمانده از دست شما خیلی عصبانیه!

- ما دیر کردیم، ما، یعنی گرفتاری پیش آمد، ... حالا بچهها کجا رفتن؟

از من نشنیده بگیرین. رفتن اهواز!

برمیگردیم شهر با مکافات هرچه تمام و سوار ماشین اهواز میشویم. ساعت ۹ شب است. همه جا تاریک است و باد سرد زمستان جولان میدهد. به درستی نمیدانیم کجای اهواز پیاده میشویم و سگهای ولگرد دورهمان میکنند.

- نترسید بچهها! اگه بترسین اونا پر رو میشن!

یک، دو، سه الفرار! سگها پارس میکنند و در دل تاریک شب سر در پیمان میگذارند. به هر جانکندنی مقرّ را که یک بیمارستان تخلیه شده است، پیدا میکنیم. سعی میکنم نگاهم با نگاه داود گره نخورد. قرهجهداغی و علیرضا حاجب حسینی و بیوک آقا جاذبی از بچههای ادوات.

یواش یواش به درب دژبانی نزدیک میشویم. سگها را قال گذاشتهایم یا آنها دیدهاند چیزی گیرشان نمیآید و بیخیال ما شدهاند.

نگهبان را میشناسیم. او از بچههای خودمان است. ساعت حدود دوازده و نیم شب است.

- کجا بودین؟

- ما، چیزه. یعنی گم شده بودیم!

- من اجازه ندارم شما را راه بدهم!

مثل بیچارهها دو سه نفر روی زمین ولو میشویم.

- ببین! ما واسه چی اومدیم جبهه. ما اومدیم خدمت کنیم دیگه. حالا یه کم دیر کردیم! مگه چی شده؟!

آنقدر از این حرفها گفتیم و از آقایاش تعریف کردیم که راضی شد ما را راه بدهد.

رفتیم و چادرهایمان را پیدا کردیم. کیف و اسلحه هایمان را هم همینطور. خوشحال از اینکه بچههای گردان و وسایلمان را پیدا کردیم، آهسته و بیسر و صدا میخزیم زیر پتو و خستگی و کوفتگی از پیمان میاندازد. خواب.

صبح هم انگار نه انگار میرویم مراسم صبحگاه.

اما ما را به عنوان افراد بینظم میکشند بیرون و سرافکننده مقابل گردان میایستیم.

شما را کی راه داده؟ بروید کیفهایتان را بردارین و بزنین به چاک. افراد بینظم به درد ما نمیخورند!

جمشید آقای نظمی به این هم راضی نمیشود و دژبان دیشب را صدا میکند.

- بلکه اینها دشمن بودند چرا اینارو راه دادی بیان تو؟

میبینم کار گره خورده است. آهسته به داود میگویم:

- بین داود! تو کوچکتتر از مایی. برو جلو کمی گریه کن دلشون به حال ما بسوزه!

داود سرافکننده میروید پیش آقا جمشید!

- ببخشید ما رو. ما اومدیم دینمان را ادا کنیم...

این داود خیلی با حال گریه میکند و مؤثر واقع میشود. ما را قبول میکنند.

- آگه شما بمانید هم عملیات نمیبریم شما را!

در دلم به داود آفرین میگویم و استعدادش را تحسین میکنم.

دو روز در همانجا و در آن بیمارستان میمانیم. هوا شبها سرد است اما روزها گرم است و قابل مقایسه با تبریز نیست.

چیزی به آغاز عملیات نمانده است. باید آماده شویم. از حال و هوا و اوضاع چنین برمیآید که باید راهی شویم و عملیاتی به

نام مقدماتی والفجر انجام گیرد.

نزدیک در ورودی سالن می‌شوم. صدای توپهای بسکتبال شنیده می‌شود. توپها به زمین کفپوشدار سالن می‌خورند این صدا مرا به روزهای تمرین میبرد. ناگهان مرد راوی را میبینم که ساک مشکی برزنتی بر دوش از سالن خارج می‌شود. می‌آید و قدری فاصله میگیرد و تابلوی سر در سالن را نگاه میکند. بعد دست در کیفش میکند و دوربین کوچکی را بیرون می‌آورد و چند عکس میگیرد.

هنوز به خواب او نرفته‌ام. همین روزهاست که نوشتن زندگینامهی داستانی مرا شروع کند.

فصل ششم: کوبنده

هر روز بعد از نماز صبح چند صفحه قرآن میخوانم. یادش بخیر روزهایی که مدرسه نمیرفتم هنوز و جنب گرمابه حسینی میرفتم و با هفت هشت ده بچه قد و نیمقد قرآن یاد میگرفتم. دعا میکنم آن بانو که در واقع نخستین آموزگار من بود، هر جا که هست، سالم و سربلند باشد. القارعه.

کوبنده. یکی از نامهای قیامت است. رستاخیز. آیا برای رستاخیز باید منتظر صور اسرافیل بود. فرشتهای که بر شیپوری میدمد و زمین و زمان را در هم میریزد. یا در طول زندگی هر انسان شور و قیامتی برپا میشود یا باید بشود؟ صمد! چه چیزی در وجود تو باید درهم کوبیده شود؟ رستاخیز تو در عرصه وجود کی آغاز میشود؟ کوبنده.

چیست کوبنده؟ و تو چه دانی قارعه چیست؟ روزی که مردم چون پروانگان پراکنده باشند. یاد داستانی میافتم که پروانهها در دل شبی ظلمانی دور هم بودند و

پای دیواری سنگی و بلند شاهد نوری بودند که بر آسمان پاشیده میشد. کنجکاو میشوند و پروانه‌های برای یافتن و آوردن خبری از نور - آتش - روشنایی به پرواز در می‌آید.

پروانه تا کنگره‌های دیوار پر میزند و ساعتی بعد برمیگردد و میگوید روشنایی از محوطه قصر است گویا آتشی میسوزد.

شب بعد پروانه‌های بیشتر بال میزند و خود را سر دیوار می‌رساند و با چشم خویش آتش را میبیند اما از ماهیت گرما و چرایی برپایی آتش چیزی نمیداند. شب سوم، پروانه‌های از پیر پروانگان اجازه میگیرد و به پرواز درمی‌آید. او می‌رود. انتظار دوستان به درازا میکشد و صبح از راه می‌رسد.

خبری از پروانه نمیشود. پیر پروانگان میگوید، آن را که خبر شد خبری باز نیامد. پروانه سوم از سر دیوار گذشته و خود را به قلب آتش رسانده بود.

و کوهها چون پشم زده شده، اما هر که کفه ترازویش سنگین باشد، او در یک زندگی پسندیده است. صمد! چه در کفه ترازوی اعمال داری؟

به قول حافظ شیرازی

کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش

کی روی ره ز که پرسى چه کنی چون باشی

در همین غزل و در بیت دیگرش میگوید:

در ره منزل لیلی که خطرهاست در آن

شرط اول قدم آن است که مجنون باشی

ذهنم می‌رود به بازار تبریز و روزهای تاسوعا و عاشورا. دستهای از دستهای تبریز بر کسی لباس شیر پوشانده‌اند. شیر نیز عزادار است و بر سر و شانه‌های عزاداران گاه می‌پاشند:

ای شیر! امروز به فریاد برس.

اولین بار کی بود و چه سالی که این شیهخوانی را دیدم و گریستم. شیر کیست؟ آل مصطفی تنهاست. آیا کسی هست مرا یاری کند؟ باید مواظب باشم. نباید از برویچه‌های گردان کسی اشکهای مرا ببیند، اشکهای من تنها دارایی من است و دستهایم بدجوری خالی است.

اما هر که کفهی ترازویش سنگین باشد، در یک زندگی پسندیده است و اما هر که کفهی ترازویش سبک باشد جایگاهش هاویه است - هاویه یکی از نامهای جهنم است - و تو چه دانی که هاویه چیست؟ آتشی در نهایت گرمی.

صمد! اگر از تو پرسند چه در چنته داری؟ چگونه فرزند زهرای اطهر را یاری کردی چه جوابی داری؟ قرآن را میندم و میبوسم. باید برخیزم. امروز روز دیگری است.

اواسط آذرماه بود. برادر رزمندهام احمد در نامه‌های نوشت؛

... برادر عزیز! مأموریت من تمام شد و وقتی به خانه برگشتم و شنیدم که به جبهه رفته‌اید خیلی خوشحال شدم و به حال شما حسد کردم که کاش میتوانستم دوباره به جبهه بردم و با هم در یک سنگر به مبارزه میپرداختیم.

امیدوارم ما را و امام را از دعا فراموش نکنید.

رزمنده‌ی عزیز! امیدوارم که این به جبهه رفتن شما فقط به خاطر خدا باشد چون گاهی به دلم می‌آید که شاید برای اینکه جبهه رفتن در استخدامها و در بعضی جاها معیار شده است، برادرم به آن خاطر به جبهه رفته باشد ولی دوباره به خود می‌گویم اگر به آن نیت هم باشد حتماً انفجار خمپاره‌ها و صفیر گلوله‌ها در او اثر خواهد گذاشت و او قدر خود را خواهد دانست و از این به بعد انشاءالله در جهاد اکبر هم موفق خواهد بود.

برادر عزیز ما خیلی گناهکاریم حال که به خود آمدیم از این به بعد گناه نکنیم و در جهت رضایت خدا تلاش کنیم.

برادرم احمد حق دارد مرا نصیحت کند. او برادر بزرگ است و میخواهد برادرش راه درست را پیدا کند او حق دارد به من هشدار بدهد. صمد مراقب باش. مراقب باش جبهه رفتن تو تنها به خاطر خدا باشد. باید نامهای برایش بنویسم. اصلاً باید وصیتنامه‌های بنویسم و بفرستم برای آقاجون اما احمد و هیچکس دیگر از دل من خبر ندارد و چه بهتر. این روزها دلم تنگ میشود. عکسهای شهیدان را میبینم و غبطه میخورم. شهید با خون خود به حقیقت راه خویش شهادت میدهد. یادم هست روزهای عزا و نوحه و ماتم خیلی گریهام نمی‌آمد. اندوهگین میشدم و دلم به حال کودکان تشنه میسوخت اما این روزها حال و هوای دیگری دارم. با کوچکترین بهانه دلم میگیرد. اصلاً دلم بهانه‌گیر شده است و مثل بچه‌ها زود گریه‌اش میگیرد. نه! برادر جان! احمد عزیز. استخدام چیست؟ ما همه در خدمت اباعبدالله الحسین (ع) هستیم. ما همه به قول سردار ملی زیر پرچم حضرت ابوالفضلایم.

آن کس که تو را شناخت جان را چه کند

فرزند و عیال و خانمان را چه کند

دیوانه کنی هر دو جهانش بخشی

دیوانه تو هر دو جهان را چه کند

باید نامهای به احمد بنویسم.

... برادر عزیزم!

آمدن به جبهه به خاطر الله و پابرجا نگاه داشتن پرچم اسلام در جهان است و به خاطر هیچ چیز به این مکان مقدس نیامده‌ام...

باری برادر عزیزم! ما اکنون کمی دورتر از خط چادر زده و - آموزش - عملیات نظامی میبینیم و پست من آرپیجی‌زنی است که این پست را خودم انتخاب کرده‌ام چون من تا حالا به خط مقدم نرفته‌ام و نمیدانم که چطور است ولی این را میدانم که اگر به خط مقدم بروم برای من صدای توپ و تانک یا چیزهای دیگر فرقی ندارد زیرا

من به سلاح الله اکبر مجهز هستم و در خودم این رشادت را میبینم که سنگر خودم را ترک نکنم و تا آخرین قطره‌ی خونم از این اسلام دفاع کنم باری برادر عزیزم!

دیگر عرضی ندارم. از قول من به تمام دوستان و آشنایان که حال مرا میپرسند سلام برسان. مخصوصاً به پدر و مادر عزیزم و زنداداش کوچکم و خانواده محترمش و برادر بزرگم و خانوادهاش و عمه جانم و شوهرش و پسر عمویم عادل آقا و اهل بیتش و پسرخاله‌هایم مخصوصاً رضا توحیدی سلام مخصوص برسان...

ضمناً رضا دلیر اکبری و محمد محمدی هیکالآبادی و حاجی ممیپور نیز سلام مخصوص برای شما و تمام دوستان و برادران خود دارند. همیشه امام را دعا کنید.

خدایا خدایا تا انقلاب مهدی خمینی را نگه دار

والسلام علیکم و رحمه الله

صمد اقدمی

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل

کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها

خداحافظ مارالان. خداحافظ خانه. سالن باغشمال. بسکتبال. خدانگهدار آقای عطایی که برای ما زحمتهای بسیار کشیدی. بدرود عینالی و همه کوههای سرزمینم! خداحافظ مادر، ننه زهرای مهربانم. شب تاریکی است. سیاهی شب را منورهایی که به آسمان بالای سر ما شلیک میشود، روشن میکنند. پاهایمان تا قوزک فرو میرود به ماسههای نرم. به رمل و راه رفتن را سخت میکند اما پیش از مرور این لحظههای به یاد ماندنی باید برگردم به ساعاتی که داخل چادرمان بودم و در حال نوشتن نامه‌های بودم. میخواستم آخرین حرفهایم را با پدرم زده باشم.

خداوندا! گرداب هایل چیست؟

میان من و محبوبم که تویی، گرداب چیست؟ آیا همین سیاهی بیپایان شب گرداب هایل است؟ اگر ترس و واهمه گرداب هایل و هولانگیز باشد، خدایا تو

میدانی که من از آن گذشتم. آیا گرداب ترسناک میل بازگشت است به شهر و دیار و تشکیل خانواده؟! پروردگار مهربانم تو میدانی که صمد - بنده ناچیز تو - از آن هم عبور کرده است.

آیا کانالی که پیش روی ما دهان گشوده و جنازه شهدا داخل آن افتاده گرداب هایل است؟ ای آفریدگار خوبیها! مرا به ساحل امن رستگاری که همانا جوارِ توست، برسان!

باید نامه‌های بنویسم و مینویسم

بسم الله الرحمن الرحيم

با درود فراوان به امام زمان و نایب برحقش امام خمینی و با سلام به شهیدان راه حق و با پیروزی رزمندگان اسلام در جبهه‌های حق بر عیله باطل.

سلام بر پدر بزرگوارم. با آرزوی طول عمر و زندگی بیدردسر در این مملکت اسلامی. امیدوارم که همیشه خوش و خرم باشی. باری پدر عزیزم همراه این نامه وصیتنامه‌ی خودم را برایت میفرستم که بعد از شهادت من در صورت امکان به وصیت من عمل نمایی و همچنین نامه‌ی دیگری را نیز که به اداره و به آقای گهرخانی نوشتهم برایت میفرستم تا برادرم احمد زحمت کشیده و به برادر گهرخانی تحویل بدهد. پدرم به خاطر موقعیت خوبی که در جبهه دارم باید خدمت خودم را تمدید نمایم و بدین منظور نمیتوانم به زودی به حضورتان بیایم و امکان تلفن برای من نیست بدین صورت از طرف من هیچ نگران نباش. نگرانی فقط از طرف شما میباشد. باری پدرم چندی پیش نامه‌های به صورت تستوار توسط یکی از برادرانم به برادرم محمود آقا فرستادم تا از طرف من هیچ ناراحت نباشید. دیگر عرضی ندارم از قول من به تمامی دوستان و آشنایان و مادر مهربانم و عزیزم و برادرانم و خانواده‌هایشان و طیبه و بیوک و مرضیه و هادی سلام مخصوص برسان و در ضمن از مادرم بخواه

که هیچ نگران و در انتظار من نباشد زیرا این فرزندی که به جامعه تحویل داده مال خداوند است و اکنون تحویل خدای متعال میدهد تا خود با امانت خودش هر کاری که میخواهد انجام بدهد.

والسلام علیکم

صمد اقدمی

۱۴/۱۱/۶۱

پاهایمان تا فوزک فرو میرود توی رمل. سلاح انفرادی ما کلاشینکوف است. باید خودمان را برسانیم به سنگرهای کمین دشمن. تاریکی مثل اقیانوسی بیانتها از همه سو ما را احاطه کرده است. شام سبکی خوردهام و آرپیجی را برداشتهام. کمک آرپیجیزن پشت سرم حرکت میکند. هنوز هم صدای آن روحانی جوان در ذهنم طنین دارد:

امیری حسین فنعیم الامیر

سرور الفواد البشیر النذیر

علی و فاطمه والده

فهل تری من نظیر

میگفت که این سروده منسوب است به «مسلم بن عوسبجه» یکی از یاران وفادار حضرت ابی‌عبداللّه‌الحسین (ع)

حسین امیر من است

او که مایه شادی دل پیامبر(ص) بود

علی و فاطمه والدین او هستند

پس آیا کسی را همتای او میبینی؟

شبی که امام شهیدان، جماعت را دور خود جمع کرد و برای آنان صحبت کرد

میبایست چنین شب تاریکی بوده باشد به دشت نینوا.

فردا من و آنان که با من میمانند کسی زنده نخواهد ماند. شمعها و مشعلها را خاموش کنید. کسانی که میخواهند بروند. هرچه سریعتر راهی شوند و اینجا را ترک کنند اما تا میتوانید دورتر بروید تا صدای هل من ناصر ینصرنی مرا نشنوید. چقدر بیچاره و حقیر بودند آنان که رفتند. چه از دست دادند و چه چیزی گیرشان آمد؟! از دست دادن آفتاب به هوای کور سوی روشنایی کرم شبتاب چه معاملهی وحشتناکی و چه زیان مرگباری است.

سالار شهیدان میگفت: اِنِّی لَا اَرَى الْمَوْتَ اِلَّا السَّعَادَةَ وَالْحَيَاةَ مَعَ الضَّالِّمِیْنَ اِلَّا بَرَمًا ص ۹۶

من مرگ را جز سعادت چیزی نمیبینم و زندگی با ستمکاران جز خواری نیست.

خدایا! امشب ما را مهمان شهدای کربلا بفرما.

همزمان چند منور به آسمان میزنند. ناگهان درخت پر شاخ و برگی چون هیولا از سیاهی شب به هوا جسته را میبینم. داود آهسته میپرسد؛ آقا صمد! این چیه؟ این درخت با موج انفجار توپ و خمپاره اونجوری شده؟

به او میگویم که بیخیال درخت شود و حواسش به عملیات باشد. یاد حضرت قاسم برادرزادهی سیزده ساله امام حسین (ع) چون بغضی راه گلویم را میندود. بیشتر از نه ساعت در ماسهزارهای تاریک راه آمدهایم. میرسیم به حوالی سنگرها. همه یکپارچه گوش میشویم.

نه سر و صدایی نه روشنایی نوری و چراغی. سنگرهای کمین عراقیها سقفشان فرو ریخته و متروک به نظر میآیند.

- چی شده؟

- پس این نسناسها کجا هستند؟

کسی چیزی نمیداند. خیال میکردیم به حوالی سنگرها که برسیم، نگهبانها را

میبینیم. شاید صدای گفتگویی را به عربی بشوینیم اما سنگرها به نظر بیشتر از دو ماه است که به حال خود، خالی رها شده‌اند.

قرار بود ما آن سنگرها را پاکسازی کنیم. یکدفعه از زمین و زمان بارش گلوله‌ها آغاز میشود. شلیک دوشکا و تیربارهای عراقی سنگین است. گردان ما زمینگیر میشود. به نظر میرسد عملیات ما توسط ستون پنجم لو رفته است. هنوز تفنگ‌هایمان از ضامن خارج نشده لو رفته‌ایم.

- صمد! اون تیربار وسطی رو میتونی خاموش کنی؟

از کنار کانال عبور میکنم. داخل کانال بجههایی هستند که شهید شده‌اند. خونم به جوش می‌آید. نیمخیز میدوم. شعلهای که از دهانه تیربار خارج میشود، بهترین راهنمای هدفگیری من است.

- الله اکبر!

در نقطهای تمامقد سرپا میایستم و قبضه را روی دوش راستم میگذارم. زمانی که تیرانداختی تو تیر نینداختی و این خدا بود که تیر انداخت. شلیک میکنم و چند ثانیه بعد سنگر تیربار روی هوا میرود.

اندازه پنجاه شصت متر از بجهها فاصله گرفتم. صدای چند تکبیر میان صفیر گلوله‌ها میشنوم. خونین پر و بالیم خدایا بپذیر!

دو گلوله دیگر دارم. یکی را درمی‌آورم و خرج آن را میبندم. ضامن نوک موشک را رها میکنم و گلوله را جا میدهم داخل قبضه. روی زمین نشستهام. اندازه پنج متر به سمت راست میروم. دوشکایی امان همه را بریده است. باید او را خاموش کنم...

بسم الله الرحمن الرحيم

خداوندا بر من رحم کن تا لیاقت شهادت در من به وجود آید.

با درود فراوان به امام زمان و نایب برحقش امام خمینی و با سلام بر شهیدان راه حق و با آرزوی پیروزی رزمندگان اسلام در جبهه‌های حق علیه باطل.

پدر عزیز و بزرگوارم من از مال دنیا چیزی ندارم که وصیت کنم تنها دلیل نوشتن این وصیت این است که از شما و مادر مهربانم و برادرانم و خانواده‌هایشان عذرخواهی و طلب مغفرت نمایم تا مرا حلال کنید.

و تنها خواهشی که از شما پدرم دارم این است که نگذارید بعد از شهادت من مادرم ناراحت و غمگین بشود بلکه به مادرم بگو لباسی را که هنگام عروسی من میخواست پوشد پوشیده و در مجلس عزای من عوض گریه و زاری شیرینی خریده و پخش نماید زیرا اگر من شهید بشوم آن موقع است که عشق خودم را پیدا کرده و با او عروسی نمودهام پس در مجلس عروسی هیچ کس گریه نمیکند.

پدر من در حدود سه هزار تومان به پسر عمویم عادل مقروض هستم که اگر من شهید شدم میتوانید آن فرشی را که به اسم من است فروخته و بدهی مرا به پسر عمویم بدهید و ضمناً در ساک من بین کاغذها فیشی به مبلغ یک هزار تومان هست که مربوط به زمین است که از اداره دریافت کنید و همچنین اگر خودم نتوانسم بیایم در آخر اسفند ماه حقوق مرا از اداره دریافت کنید تا در کفن و دفن من زیاد فشار به شما نیاید. از جهت لباس و وسایل دیگرم شما خودتان هر طوری که تصمیم بگیرید قابل قبول میباشد دیگر سردردتان نمیدهم و یک خواهش دیگر دارم که اگر من به عشق خودم رسیدم از تمامی کسانی که حال مرا میپرسند و از بچه‌های محله و تمامی فامیلهایم طلب حلالی برای من بکنی.

والسلام علیکم ورحمه الله

صمد اقدمی

۱۴/۱۱/۶۱

- آقا صمد! بیا برگردیم عقب. همه دارند برمیگردن!

به او میگویم که تنها یک گلوله دارم میروم آن را شلیک کنم و برمیگردم. با خود فکر میکنم حالا- که تا آنجا رفتهام حیف است گلوله‌های که خرج دشمن نشود و سنگر تیربازی روی هوا نرود که می‌رود. آخرین گلوله‌ام روی مرا زمین نمیاندازد. احساس میکنم مثل پرتاب توپ از راه دور است که سه امتیاز دارد و روحیه تیم مقابل را کمی تا قسمتی به هم میریزد. چقدر از این شوتها زده‌ام. حالا- و در این شب تاریک شکل توپ و سبد عوض شده. سه امتیازم را میزنم و میخواهم به زمین خودمان برگردم که یکدفعه کسی بدجوری رویم خطا میکند. با ضربهای شدید پرتاب می‌شوم. چیزی زیر پای چپم منفجر شده است و پایم خورده به تله انفجاری.

داود میگوید که خودم از بیسیم آقای محمدی شنیدم که میگفت عقب بکشید. تنها زخمیها را عقب بیاورید. دو سوم شب رفته بود و حالا قرار بود بچههایی که شهید نشده بودند، ده دوازده ساعت راه بروند و به عقب برگردند.

- حسین! من زخمی شدم پسر. منو جانداين!

باد سرد نشان از اواخر شب میدهد و ساعتی دیگر صبح از راه خواهد رسید. درد را مبینم. مثل هوایی از هوار از حوالی زانویم هجوم میآورد و تا مغزم بالا میآید باز برمیگردد و این بار در سراسر تنم میدود و تمام وجودم میلرزد. نباید خودم را ببازم. وقتی روی یکی از بازیکنان ما خطا میکردند و عصبانی میشد این من بودم که آرامش میکردم و نمیگذاشتم کار به جاهای باریک بکشد.

- حسین! کجایی؟

کلاه سفید پشمیام را فشار میدهم به محل خونریزی. از زیر زانو به پایین پایم آتش و لاش شده است. کلاهم خیس عرق است. درد تا کشاله ران و از آنجا به پشتم میدود و داد میزنم.

- حسین، داوود. بچهها من اینجا هستم. زخمی شدم!

جز شلیک هر از گاه گلوله‌های و صدای باد خبری نیست. رفته‌رفته سرما تمام تنم را فرا میگیرد. میلرزم. دستها و پاها و تنم میلرزد.

- چقدر هوا یه دفعه سرد شد!

چشم به دور و اطراف میاندازم. از غلظت سیاهی کم شده و هیکل سایهوار اشیا دیده میشود. همه جا را مینگذاری کرده‌اند. چه جوری در دل تاریکی پیش رفته‌اند. چپ و راست و بعد شلیک. درست وقتی که گلوله سوم را زدم و میخواستم برگردم پیش بچهها، پایم خورد به تله انفجاری.

خوب شد که وصیتنامه نوشتم!

صدای من این جوری میگوید. خیال میکنم فکرم را با صدای بلند گفتم جوری که صدایم را شنیده‌ام اما به گمانم لبهایم تکان خورده و تازه آن وقت فهمیده‌ام که چقدر تشنه هستم. چهار روز پیش یک نامه و یک

وصیتنامه نوشتم.

دست میزنم. کلاه سفید نرم و پشمیام شده گلوله کاموای خیس از خون. به درد نمیخورد میاندازمش دور.

- بچهها! من اینجا. سردمه. صدام رو میشنوی؟ منو جا نذارین اینجا!

کسی نیست. صدایی نیست. عراقیها متوجه عقب رفتن بچهها شده‌اند و دست از تیراندازی برداشته‌اند. خوب شد سه تا از سنگرهایشان را زدم. هوا باز هم روشنتر میشود. تعدادی از بچهها را میبینم که اینجا و آنجا روی زمین افتاده‌اند و صدایشان میکنم. نمیدانم صدا میکنم یا خیال میکنم که صدایشان کرده‌ام. قلبم با ضربان تندتری میتپد. ناگهان در چندمتریام هیکل زنی را میبینم که روی قالی نشسته است و با صدای غریب «بایاتی» میخواند

عزیزیم آغلامازلار

گولرلر آغلامازلار

غریب لیکده ئولهنین

گوزلرین باغلامازلار

عزیزم - به گاه درد - گریه نمیکنند / میخندند و نمیگیرند / کسی که در غربت میمیرد / چشم هایش را نمیبندند

- ننه؟ تو اینجا چکار میکنی مادر من؟!

ننه زهرایم میگوید که عجله نکن. برایت چایی دم کردهام. بانویی میآید و پیش روی ننه زهرایم کارد و بشقاب میگذارد بعد میروند طرف بلوری که پر از سیب و پرتقال است، میآورد. صدایی شبیه صدای من میگوید:

- ننه من تشنمه!

ننه زهرا نگاهم میکند اما صدایش مثل غروب زورهای سرد زمستان وقتی که دلش بدجوری میگرفت، بایاتی میخواند

من نیله دئمه میشدیم

غم غصه دئمه میشدیم

ایستردیم قوشا گزهک

من ئولوم دئوه میشدیم

من این جوروی نگفته بودم / از غم و غصه نگفته بودم / من میخواستم با هم بگردیم / من از مرگ چیزی نگفته بودم

تمام تنم میلرزد. دارم یخ میزنم. هم دلم لک زده برای آب فراوان و هم میخواهم بروم زیر چند پتوی گرم.

کمی آن سوتر دریاچهی ارومیه زیر نور آفتاب گسترده است. چند پیرمرد از لجن دریاچه به بازوها و پاها و سنیه و پشتشان مالیدهاند و در سینهکش آفتاب دراز

کشیده‌هاند. عباس میخندد. از عباس میپرسم که عباس! تو همه سردته؟! صدایش را نمیشنوم. سر بالا میکند و ناگهان آسمان ابری میشود. کسی نمیداند آفتاب کجا رفته است. بارش برف همه را به فرار وامیدارد. برف کله‌گنجشکی میبارد. بارش برف آن هم وسط تابستان. پیرمردها مثل موجودات ماقبل تاریخ پابه فرار میگذارند. با لرزشی شدید قالی و دریاچه ناپدید میشود. صدای ضربان قلبم را تک و توک از دور دست کوچه پسکوچهها از سمت «شازده باغی» میشنوم. انگار ماه محرم است و کسی تک و توک بر طبل بزرگی میکوبد. پایین پای چیم اندازه گودالی کوچک خونم پخش شده و لخته‌های بزرگ میبینم. دلم به حال گوسفندی که داخل هشتی است میسوزد. برایش باقیمانده سبزی پاک شده میریزم اما او نمیخورد. تنها نگاه میکند و گاهی بع میکند. انگار میدانند که قرار است چه اتفاقی برایش بیفتد و میافتد عید قربان است و حاج یدالله گوسفند قربانی میکند.

- اشهد ان لا اله الا الله

زمستان سختی است. آقا میرزا علی را به اتفاق چند نفر از دوستانش سوار گاریهای مخصوص حمل گاه کرده‌هاند و دارند می‌آوردند که اعدامشان کنند. در میان عابرین، چهرهای به نظرش آشنا می‌آید. رو به او با صدایی که نمیتوانست بعد از همه گرسنگی و سرما بلندتر از آن باشد، میگوید:

- به پدرت سلام برسان. از قول من بگو با بدترین مرکب به سوی بهترین و بلندترین مرکب میروم!

دو ازابه را میبینم. آنها به در اصلی سربازخانه روسها رسیده‌هاند. محکومین را پیاده میکنند. چند نفر از آنها به سختی می‌لرزند و نمیتوانند قدم از قدم بردارند. یکی از آنها قدیر پسر شانزده ساله‌ی علی مسیوست.

آه، داوود. دوست عزیز! حال کجایی تو؟ خدا کند بلایی سرش نیامده باشد. کلماتم را میبینم. کلماتم مثل من بیامان می‌لرزند. دو سالدهات می‌آید و زیر بغلهای

او را میگیرند. ثقهالاسلام در حالی که زیر لب دعا و آیههای قرآن را میخواند، با قدمهای آرام و مطمئن به درون سربازخانه میرود. در آن حال، سعی میکند تبسم همیشگیاش را از یاد نبرد.

- تو را خدا کمک کنی... من، جایی را نمیبینم!

دایی پیر «ضیاءالعلما» پس از آنکه چشمش به چوبه دار میافتد، انگار پتک سنگینی بر سرش خورده و بیناییاش را از دست میدهد و بنای التماس میگذارد. ثقهالاسلام میگوید:

- آقای حاج محمدقلی خان! چیزی نیست. راه مستقیم است مثل همیشه. درست قدم بردارید. خودتان را گم نکنید. به مقصد نزدیک شدهایم...

اطراف چوبهدار، دوازده سالدات با شمشیرهای برهنه آماده ایستادهاند. دور دهان «شیخ سلیم» کف کرده و بیتابی میکند:

- برای چی؟ به چه جرمی؟ آیا دفاع از شهر و ناموس و مملکت گناه است؟!

آقا به او نزدیک میشود:

- دوست عزیز! این بیتابی برای چیست؟ چه بهتر از این که در چنین روزی به دست دشمنانمان کشته میشویم!

قدیر، پدر رزمندهاش را زیر لب صدا میکند و چون بید میلرزد.

آقا با تبسم به او میگوید:

- رنج ما دو دقیقه بیش نیست پسر! پس از آن یکدفعه خوش و آسوده خواهیم شد!

جلادها سه نفرند. کریم سرخابی، اسماعیل سفیدگر شتربانی و مختار علف باغمیشههای. به دستور واخمان، سه میرغضب بر سر محکومین میریزند و لباسهای آنها را پاره میکنند، غیر از زیرشلواری و پیراهن، بقیه را از تنشان درمیآورند. امان از این سرما.

خدای من! کی تمام میشود این سرمای کشنده. انگار استخوانهایم از یخ ساخته شده. با این وجود همه چیز را به وضوح میبینم. رعشه محکومین را حس میکنم و به جای تکتک آنها میلرزم. لرز من از هراس نیست. این زمستان بی پایان است که مرا بدجوری در تنگنا گذاشته است.

پس از بارش برف سنگین و کولاک مگر ما نبودیم که بیخیال برف و سرما میدویدیم تا شازدباغی. میرفتیم تا برفبازی کنیم و آدمبرفی همقد و اندازه خودمان درست کنیم. خداوندا حالا- چی شده؟ دارم یخ میزنم! شیخ سلیم مقاومت میکند. کریم سرخابی با قمه به بازوی او میزند و خون بیرون میجهد. تلاش میکنم دستم را دراز کنم و قسمت آتش و لاش شده پایم را که مثل گوشتِ قصابی شده با انگشتانم لمس کنم. دستم را میبینم که بال میآید اما به جای رفتن سمت پای داغون شدهام به سمت روبهرو اشاره میکند. مردی با لباس روحانی پشت به مشرق ایستاده اِ خدا یا او کیه؟

شاید امام خمینی. شاید شهید ثقه پناها لاسلام به پیشوازم آمده. شاید همان روحانی جوانی است که از مسلم بن عوسجه میگفت. روحانی با صدایی آرامشبخش میگوید:

- چیزی نیست پسرم حالا همه چیز تمام میشود!

به فاصلهی چند قدم پشت سر او زن چادری را میبینم. او مادرم ننه زهراست که غرق در نسیم صدای تسلیبخش است. دست راستش را همراه چادر بالا میآورد و رو به من میگوید:

- نترس فرزندم! داری میروی مهمونی. این که ترس ندارد پسر گلم!

واخمان به کریم دستور میدهد تا کار شیخ سلیم را تمام کند. کریم حلقهی طناب را به گردن او میاندازد و یکدفعه کرسی را از زیر پایش میکشد.

محکومین بادیدن بدن شیخ سلیم که پیچ و تاب میخورد، پاهایشان شروع به

لرزیدن میکند.

- برادران من! ترس را از خود دور کنید. در مقابل دشمن، خودتان را ذلیل نشان ندهید. برای ما این افتخار بس است که در چنین روز محترمی ما را در راه وطن و ملت به دار میکشند، شما مرد هستید. نباید از مرگ بترسید. پس از یک دقیقه زحمت، به راحت ابدی خواهیم رسید. کلمه شهادت را بگویید. من دلم به حال این بچه بیگناه میسوزد.

أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ

أَشْهَدُ أَنْ مُحَمَّدًا رَسُولُ اللَّهِ

أَشْهَدُ أَنَّ عَلِيًّا وَلِيَّ اللَّهِ

آن وقت رویش را به طرف قدیر میکند و میگوید:

- پسر عزیزم! اصلاً ترس. فقط یک دقیقه زحمت داریم و بعد، راحت میشویم! تا شما به تماشای ملائک آسمان که به قصد پیشواتان نازل میشوند، پردازید کار تمام است. رنجی جز چند دقیقه نخواهید داشت. به روی کرسی رفتن را از من یاد بگیرید!

ثقهالاسلام رو به واخمان میکند و میگوید:

- یک تقاضا دارم. اجازه بدهید دو رکعت نماز بخوانم!

میخواهم چشمهایم را ببندم و قدری بخوابم اما صدایی میگوید:

- ستار! نماز. برخیز!

به سختی از جا برمیخیزد ستار. لباسهایش را میپوشد و میرود تا وضو بگیرد. وقتی آب خنک را به صورتش میزند، خنکا تا پاهایش میدود. پشت پای ستار تیرخورده و از زیر کاسه زانویش بیرون آمده است. پایش را همین چندی پیش عمل کردهاند.

دستهایم را میبینم که هر دو کنار همه میروند و بر گوشهای از ماسهها تیمم میکنند و به سوی من باز میگردند.

الله اکبر - بسم الله الرحمن الرحيم - الحمد لله رب العالمين...

گوش میخوابانم. صدای قلبم را دیگر نمیشنوم. خدا را شکر میکنم که نمازم قضا نشده است.

بسم الله و بالله و علی ملة رسول الله!

به سبکی پر پرندهای از جا برمیخیزم. آفتاب تازه دمیده است. چند قدم راه میروم.

- عجب! مگر پایم به تله انفجاری نخورده بود!؟

سر برمیگردانم و میبینم که صمد اقدمی نشسته و نگاهش به سمت مشرق پرواز کرده است. انگار هر چه خون در بدنش بوده رفته و جذب ماسهها شده است. لکه بزرگ تیره‌های پایین پای داغون شده‌اش روی رملها دیده میشود.

- صمد جان مژده! تو به آرزویت رسیدی!

باورش برایم نه که مشکل باشد اما دیدن جنازهام به آن شکل و شمایل قدری تعجبآور است. قرار است تا سال ۱۳۷۲ همانجا بمانم و مهمان باد و باران و آفتاب باشم.

راه میافتم و سبکالتر و راحتتر از همیشه به مقر گردانمان پر می‌کشم. باید بچه‌های گردان را ببینم. بیوک آقا جاذبی، هیکلابادی، رضا دلیر اکبری، داود حاجی سالم و همه را. آفتاب سپیده‌دم بالا می‌آید تا جنازه مرا تماشا کند.

- آفتاب عزیز! خوب نگاهش کن. قبضه‌اش را بین کنارش افتاده. او با آن قبضه دیشب سه سنگر را فرستاده هوا. حالا نشسته قدری استراحت کند. دیگر سرما و گرما و گرسنگی او را رنج نخواهد داد. نه حالا و نه هیچ وقت دیگر.

فصل هفتم: سال های دور از خانه

آقا صمد! بیا برگردیم عقب. همه دارند برمیگردند!

- یه گلوله دارم. میرم اونو شلیک کنم و برمیگردم.

همه چیز واضح است. به سادگی و روشنایی روز. بچهها وقتی به عقب برمیگشتند کف جاده از این توریهای سیم انداخته بودند تا ماشینها و نفربرها لاستیکهایشان تا نیمه داخل رملها فرو نرود. ساعت ده صبح بچهها از تیررس عراقیها خارج میشوند اما چند هواپیمای دشمن کار بمباران را آغاز کردهاند.

بچهها از پا افتادهاند. میروند چادرهایشان و میافتند. همان شب اول رضا دلیر اکبری سرش را داخل چادر میکند

- بچهها کجا هستن؟

داوود میگوید که همین تعداد هستیم که میبینی! داود طوریش نشده است. رضا همانجا جلوی چادر خشکش میزند. نه او و نه دیگران ما را نمیبینند. که برگشتهایم

گردان که آنها را ببینیم. در طول راه خیلی با هم حرف نزدیم. یکی شکمش، دیگری سرش و عده‌های بازو و گردنش گلوله خورده بود. یکی هم مثل من پایش اما با این وجود حال و روز خوبی داشتیم. مثل نسیم به سوی گردان میوزیدیم و سبک بودیم و دیگر دردی نداشتیم و نه حُزن و اندوهی و از چیزی نمیترسیدیم. ما با آنچه یک شبانه روز قبل بودیم قدری متفاوت بودیم. شاید اسم گردان جدیدمان را میگذاشتیم گردان آسودگان یا گردان شهدای آسوده. البته دوستانی که مثل ما نبودند و با ماشین به گردان برگشته بودند، به خاطر ما غصه میخوردند. آنها جای خالی ما را میدیدند و دلشان تنگ میشد ما برای دلتنگی آنها کار زیادی نمیتوانستیم بکنیم. چرا که دوستانمان به نبودن ما باید عادت میکردند و راه ما را با عزمی محکمتر ادامه میدادند. رضا زل میزند به توالی صحرایی که من با تخته‌های جعبه مهمات چه خوشگل ساخته بودم. بچه‌ها از دیگر گردانها میآمدند برای تماشا. حتی کف توالی را هم مثل پارکت کرده بودم و طاقچه‌های چوبی در داخل برای گذاشتن فانوس. بعد نگاهش می‌رود به تانکر سنگین آب. همان تانکری که دور از محل چادرها بود و با اجازه فرمانده و به کمک بچه‌ها هُلش دادیم و آوردیمش نزدیکتر. دوستان آسوده، نسیموار به همه جا سرک میکشند. کنار چادری میایستند و خاطرهایشان را میبینند. باید سری به خانه بزنم. باید بروم به خواب ننه زهرایم. ننه زهرا تک و تنهاست. از هشتی خانهای که در سرخاب داشتیم بیرون میآید اما به جای کوچه حسن درزی تا چشم کار میکند بیابان است و شنزار. نمیداند چه ساعت از روز است. آفتاب از جایی که پیدا نیست، میتابد. ننه زهرا پی یک کوچه میگردد. یالهای شنی را میبیند و باد ماسه‌ها را لایه‌لایه و به شکلهای زیبا و عجیبی درآورده است. همان کاری را که باد سرد زمستان با برف سفید و بیامان کولاک میکرد و چه قیامتی میشد. ننه میخواست خود را به کوچهای برساند که در مدینه است. میخواست خود را به خانه دری ساده برساند با دیوارهای گلین. میداند که اگر به آن خانه برسد همه

نگرانیهایش از بین خواهد رفت.

- آیا سعادت دارم بیبی را بینم؟!

دلش هوای دیدن بانویی را دارد که همانم اوست. ناگهان چند درخت نخل میبیند. پا تند میکند. پاهایش تا قوزک در ماسهها فرو میرود و راه رفتن را برایش سخت میکند اما او باید برود و میرود. نمیداند چقدر میگذرد ولی سرانجام خود را به ابتدای کوچه میرساند. دیوارها بلند نیستند و از گل ساخته شدهاند. روی بعضی دیوارها را با دوغاب سفید کردهاند. همه چیز ساده است. همه چیز خوب است. دل توی دل ننه زهرایم نیست. میترسد اگر بانو را ببیند، زبانش بند بیاید. وقتی برابر درِ چوبی میرسد، میایستد.

یا زهرا!

آهسته لنگه در باز میشود و نوری چون هجون نسیم بر کوچها میاشد. بانوی دو عالم در آستانهی در ایستاده است. چهره او را خوب نمیبیند.

- سلام بر شما ای دختر رسول خدا!

- سلام بر شما. اندوهگین نباش. حال پسر خوب است

صدا آن قدر مهربان و تسلیدهنده است که ننه زهرایم از شادی اشک میریزد.

بعدها فهمیدم دیدن این خواب برای ننه زهرایم چقدر مهم بوده است. معلوم نیست اگر مادرم این خواب را نمیدید چقدر دوام میآورد. من تهتغاری او بودم و خوابها برایم دیده بود اما وقتی سه نفر از دوستان از جمله رضا به خانهمان آمدند و خبر شهادت مرا دادند، ننه زهرایم ته دلش باور نکرد و چنان با خونسردی از کنار ماجرا گذشت که دوستانم حیرت کردند.

- زهرا. زهرا خانوم!

آقاجون ننهام را صدا میزند.

- چیه؟ چرا بیدارم کردی؟

- پاشو صبح شده. نماز!

اوقات ننه تلخ میشود و به گوشهی اتاق خیره میشود. روشنایی آن سوی پنجره اتاق جان میگیرد.

- نمیدانی چه خواب خوبی دیدم مرد!

اشکهایش بیصدا فرو میبارد. کمی به همان حال میماند. آقاجون میروود تا نان بگیرد. از جا برمیخیزد ننه زهرایم و میروود تا وضو بگیرد. احساس میکند از همه جای خانه بوی گلاب میآید.

کاشکی امروز صمد زنگک بزند!

ننه میآید و مثل همیشه چادر نمازش را سر میکند و سر سجادهاش رو به قبله اقامه میگوید:

الله اکبر!

آسمان چند نوبت از آفتاب پُر و خالی میشود تا سه نفر از بچهها همه تردیها را کنار میگذارند و میآیند خانه ما. آنها میخواهند خبر شهادت مرا به مادر بدهند. یکی از آن سه نفر رضاست.

ننه زهرا به ریخت و قیافه آنها مینگرد. سرهای پایشان خبر از حادثه میدهد. دلش قدری آشوب میشود.

... صمد آن شب رفت جلو. چند سنگر را زد. بهش گفتیم بیا برگردیم عقب اما اون رفت گلوله آخرش را شلیک کند. وقتی میخواست برگردد پایش خورد به تله انفجاری و زخمی شد. زمان زیادی تا صبح نمانده بود و صمد ما را صدا میکرد و میگفت که تنهایش نگذاریم. من میخواستم بلند بشم که دماغم سایید به سیم یکی از تلهها. همه جا را وجب به وجب تله گذاشته بودند و از همه جا گلوله بر سرمان میبارید!

دوست ما صاف و صادق همه چیز را میگوید. چایی در استکانها سرد شده

است. ننه زهرایم میگوید:

اگه صمد جای تو بود حتماً برای نجات تو میآمد!

هر سه نفر بلند میشوند و در سکوت از خانه بیرون میروند.

دوست ما هر چند هیچ دروغ نگفته است اما او داشت با یک مادر، حرف میزد و شاید لزومی نداشت قصه‌ی نرفتن و نتوانستن و کمک نکردن را البته در آن شرایط دشوار نقل بکند.

کار از این حرفها گذشته است و پس از آن شب و شنیدن زخمی شدن و افتادن نمازهای آقاجون و ننه زهرا طولانیتر شده است.

- یعنی امکان دارد صمد زنده مانده و اسیر شده باشد؟ از کجا معلوم؟! شاید از اون طرف آمده باشند سراغش!

این فکر و خیال مثل گیاهی در دل ننه زهرایم سبز میشود. رفته‌رفته رشد میکند، قد میکشد و جوانه میزند.

يَا مُقَلَّبَ الْقُلُوبِ وَ الْأَبْصَارِ

روزهای زیادی تا عید نوروز باقی نمانده است. خانه ساکت است. ننه زهرا روزهایی را به یاد میآورد که با نزدیک شدن عید چه جنب و جوشی آغاز میشد و چشم میدوزد به پشت خالی پنجره. کنار گلدان شمعدانی جای چند بشقاب سبزی است. یکی از بشقابها را میداد به داداش محمود. یک سال قبل یکی را هم داده بود به راضیه، عروس تازهاش زن احمد. آقاجون رفته است سر کارش در بانک ملی.

ننه زهرا بلند میشود و میروود پستو. دستهایش دور قالی لوله‌شده حلقه میشود. قالی را میآورد و جوراب کهنه را از دوسر قالی باز میکند و فرش را روی فرش کف اتاق پهن میکند. میروود سمت میز چایی و داخل استکانهای کمر باریک چایی میریزد. استکان نعلبکی را درست مثل زمانی که مهمان میآمد، میگذارد توی سینی و میآورد روی فرش میگذارد.

کسی باور نمیکند یا باورش سخت است برای همه دوستان و آشنایان و اهل بنیستمان. «صمد شهید شده!» «نه؟! - کجا؟ چه جوری؟ وای. حیف شد!»

پیش از مجلس ختم و روزهای بعد از مجلس ختم، صحبتها و حرفها و حدیثها را درباره خودم میشنوم. مادر مجلسداری میکند و مثل آقاجون و برادرانم داداش محمود و احمد صاحب عزاست اما ته دلش کورسوی امیدی پیوسته سوسو میزند.

- از کجا معلوم؟ کی شهید شدنش را به چشم دیده. جنازه‌اش که نیومده! ننه زهرا به مهمانها تعارف میکند.

- بفرمایین. میوه میل کنین!

خانواده عروس خیالیاش آدمهای آبروداری هستند. صحبت‌های اولیه تمام شده و قرار است پسر تهتغاریاش هم صاحب اهل و عیال شود. مثل داداش محمود مثل احمد. میگویم که ننه جان! من که خانه ندارم. میگوید که کی اول زندگی صاحب خانه و ماشین است؟ خدا کریمه. دختر نجیب و خانوادهاش آدمهای خوب و دینداری اند. کاری نمیشود کرد. ننه زهرا دست میساید به گل‌های قالی و انگار زیر لب میگوید:

حالا تو بیا!

روی سخنش با من است. در خیال ننه زهرایم باید بروم گل سفارش بدهم. گرفتن کت و شلوار دوخته شده‌ام از خیاط به عهده‌ی احمد است. داداش محمود میوه و شیرینی را میگیرد اما آقاجون سر بازار صفی از روزگار قدیم دوست آجیل‌فروش دارد. احترام مادر به عنوان مادر شهید میان در و همسایه بالا-رفته است و در مجلس ختم انعام برای شادی روح من و دیگر شهدا و آزادی اسرا دعا میکنند.

روزهای عید میگذرد. هوا رنگ و بوی بهار به خود میگیرد و من عادت میکنم مثل نسیم همه جا بوزم. پرسه بزنم و پروانه‌وار بروم سر وقت گل‌های یاس و درخت‌های یاسمن. در این گشت و گذار میبینم که در دل آقای عطایی چیزی شکسته است.

بینم که «فرهنگ» و همه بچه‌های سالن غصه میخورند. عصر روز سرد زمستانی را میبینم که رسول آذرمی می‌آید به سالن مهران و با ناراحتی خبر مرا به دوستان میگوید اما رضا با سماجت از خوابهایش میگوید و اینکه من زنده هستم و روزی به خانه باز میگردم. عباس من و خودش را همچنان در حال دوچرخهسواری و رفتن به شرفخانه میبیند. من در خیال عباس از پارویی آویزان همچنان بالا میروم تا برف را با هم پارو کنیم و هرچه زودتر برویم برفبازی.

به یاد من در روستای پدریمان هم مجلس ختم میگیرند و آقای عطایی و عباس و بسیاری از دوستانم زحمت میکشند و آنجا هم می‌آیند. موسالو! روستای روزگار کودکیها و تابستانهای من! بیصمد چگونهای؟ من اما گاهی به وقت غروب این فرصت را دارم که به تماشای بازگشت گللهای تو از صحرا بیایم.

واکنهای قطارِ فصلها آکنده از بهار و پاییز و تابستان به سرعت عبور میکند و به ایستگاه زمستانیِ دل ننه زهرایم میرسد.

سالیان میگذرند. برگهای زرد پاییزی بر هستی مادرم میبارد و ابرهای همه عالم در دل او میگیرند با این وجود دل ننه زهرایم به یک تخته قالی سه در چهار خوش است. همان قالی که دور از چشم همه می‌آورد و پهنش میکند. بعضی از روزها ما را دعوت میکند برای ناهار. من صاحب دو بچه دختر و پسر شده‌ام. ننه زهرا نوههایش را چقدر دوست دارد. چقدر قربان صدقه آنها می‌رود و هی ماچشان میکند. اجازه نمیدهد مادرشان آنها را دعوا کند. آنها هم زیر سایه حمایتهای مادر بزرگشان شلنگ تخته میاندازند و چشمغره‌های من و مادرشان را به چیزی نمیگیرند.

وقتی قطعنامه ۵۹۸ از سوی ایران پذیرفته میشود، کور سوی امید در دل ننه زهرا تبدیل میشود به آتش تنور. کار بازگشت آزادگان آغاز میشود و ننه زهرا بیآنکه با کسی صحبت کند و حرفی بزند، تب میکند.

هفته‌های چند بار آلبوم عکس را می‌آورد و در حالی که گوشه قالی سلیماناش نشسته

ورق میزند. عکسها اغلب سیاه و سفید هستند. عکس خود ننه زهرا با چادری که گلهای زیر سفید دارد و در حیات ایستاده است. عکس عباس توحیدی پسر قنادی تهران. عکس عموجعفر که در یکی از روزهای گرم تابستان از من میخواست الاغی را به صحرا ببرم و من نبرده بودم. عمو سر در پیام گذاشته و من فرار کرده بودم تا هر دو به فاصله یک فریاد از هم برسیم به گندمزار و همانجایی که پسر عمو کار میکرد. عکس پسر عمو عادل. ننه زهرا عکس کودکیهای مرا چنان با دقت نگاه میکند که انگار نخستین بار است میبیند. عکس من و موتور سیکلت ایژ که مال پسر عموست. عکس آقاجون و حیات ما در مارالان. عکس سربازیام با مادر.

وقتی عکس را سمت لبه‌ایش میبرد، سرم را به عادت اهل زمین برمیگردانم و انگار طاقت دیدار ندارم. عکس کمال غفوری رئیس فنی و حرفه‌ای. آبشار کوچک مرمر در موسالو. همان روز گرمی که دلم لک زده برای آبتنی در آنجا. عکسی من کنار اسبی که میخواستم با او در بروم و سواری کنم که جلویم را گرفتند.

اصفهان و عکس من وقتی به مسابقات آموزشگاهی رفته بودیم کنار لکوموتیوی قدیمی.

اصفهان و سی و سه پل.

دیرستان سالار (شهید خراسانی)

عکس عموی بیوک آقا توحیدی.

ننه صفحهی آلبوم را همچنان ورق میزند و باز نامه تا شدهای را میبیند که نامه پذیرش من است به تاریخ ۱۲ نوامبر ۱۹۷۹.

انتاریو. کانادا. بیوک آقا توحیدی رفته بود و من هم سودای رفتن داشتم که وضع مالی اجازه نداد.

ننه زهرایم آلبوم را میبندد. آه میکشد و نمیداند آقاجون بعد از ظهر آن روز با دو بلیت قطار به خانه خواهد آمد تا به مشهد بروند.

- السلام علیک یا علی بنموسی الرضا(ع)

کیوترها و پروازشان مثل همیشه دل مادر را میبرد. گندم میگیرد آقا چون تا مادر برود جایی که برای یا کریمها گندم نذری میباشند و مشت مشت گندم بپاشد و هنگام برخاستن دستجمعی آنها باد به صورتش بخورد.

مثل حیاط بقعه صاحب الامر در میدان مهدیه تبریز. گلدستههای قدیمی و یا کریمهای انبوه و گندم نذری. زنهای چادری پشت پنجره آهنی مشبک.

- آمدم ای شاه جوابم بده!

اشکهای مادر تمامی ندارد و چه جایی بهتر از بارگاه امام رضا(ع). چند روزی که مشهد هستند بیشتر اوقاتشان در حرم و صحنها میگذرد و ننه زهرایم چقدر دوست دارد صدای طبل و شیپورهای نقارهخانه را صبحگاهان و در غروب.

مهر و تسبیح و نبات و زرشک برای داداش محمود و احمد و برخی از در و همسایهها.

مدتها پس از بازگشت از مشهد اوایل صبح ننه زهرا از کوچه سر و صدایی میشوند.

- چی شده یا رب؟ چه خبره؟!

مثل هر بار فرش را لوله میکنند و به پستو میبرد. مبادا کسی در بزند. مبادا کسی بیاید و ببیند که او فرش روی فرش انداخته و چشمهای کمی سرخ شده است. انگار در کوچه خبرهایی هست. ننه زهرا خبر بازگشت آزادگان را به دقت دنبال میکند.

بچههای مسجد دارند کوچه را آذین میندند با پارچه و پلاکارد و کاغذهای رنگی و لامپهای سرخ و سبز و صورتی کوچک. «کریم صرافی» قرار است بیاید. در مورد او چیزی نمیگویم اما ننه زهرایم تا ظهر چند باز میروند و از لای نیمه باز در، کوچه را دید میزند، تا آن روز بارها احمد به دیدار بیشتر آزادگان رفته و عکس مرا نشان داده است.

آنجا که بودید، اینو ندیدین؟ یا کسی شبیه به این؟

آب در هاون میکوبید برادر خوب من. وقت نماز میشود و مادر میرود وضو میگیرد. دلش نمیآید وقتی او نماز میخواند در حیاط بسته باشد.

- آگه بچهام اومد نذار پشت در بمونه!

با این خیال نمازش را آغاز میکند. وسط نماز سر و صدای کوچه اوج میگیرد.

- آمد!

بند دل مادر را میبینم که پاره میشود. صورتش الو میگیرد. آن یک کلمه چون چکشی میخورد به دیوارهای قلب خسته‌اش و زانوهایش میلرزد. نشسته میشود و نفسش به شماره میافتد. «کاشکی پدر بچهها خونه بود. کاش تنها نبودم. خدا کند صمد جایش طوری نشده باشد...»

اینها و بسیارتر از اینها به ذهن مادر هجوم میآورد. همسایه‌های در حیاط را با فشار دست باز کرده و فریاد زده است؛ آمد! و منظورش صرّافی بوده و ننه زهرایم خیال میکند صمدش به خانه بازگشته است.

از آن روز به بعد بیماری قلبی مادر جدیتر میشود. زمستان روزی از روزهای سرد بهمن ماه ۱۳۶۹ است و قرار است طاقت قلب مادر تمام شود. لحظه‌های دشواری است در راهرو بیمارستان.

آقای عطایی را میبینم که در سوگ مادرش بدجوری دلشکسته است. مرد راوی را در یکی از اتاقهای بخش میبینم که زمستان است و پیش چشمانش روی صفحه مونیتر خط ممتد و صدای بوق تا اعماق وجودش طنین میاندازد و مادرش تمام میشود.

ننه زهرای من نیز تمام میشود.

هشت سال انتظار. هشت سال تب و تاب و تشنه‌ی دیدار. هنوز مانده تا مهمانی باد و باران و آفتاب تمام شود و باقیمانده مرا پیدا کنند.

فصل هشتم: غم غریبی و غربت چو بر نمی تابم

به شهر خود روم و شهریار خود باشم / حافظ

بار دیگر با خود تکرار میکنم که من با ابرهای جهان نسبت دارم و قوم و خویش برف و بارانم.

روزهای نخست نوروز از راه رسید. نه نه زهرایی بود تا همه چیز را بریزد وسط حیاط و بشوید و بسابد و برق بیندازد و نه دستهای سبز او تا سبزی برویاند و سمنو بپزد. صمد هم به خانه نبود تا از دیوار راست بالا برود و با ادا و اطوارش نه زهرا و دیگران را بخنداند. این جوری بود که خانه بدجوری سوت و کور بود. حالا کسی دلش نمیآمد در خانه ما را به صدا درآورد.

اما نه که دلم تنگ بشود برای زمین و خانه و تخم مرغهای رنگی و نه! ما از این مرحله عبور کرده ایم و با آفریدگار خویش معاملهای کرده ایم. به هر حال بیست و پنج سال زمان سپری شده بود در شهر و دیاری که شاید با اغماض اسمش را میشد

زندگی گذاشت. اما آن شهر خاکش مرا چون گیاهی پرورانده بود با این وجود روزهای گرم تابستان در راه بود تا من با یک رژیم اساسی هر روز بیش از روز پیش کاهش پیدا کنم.

روزهایی که باد میوزید، تمام هستی تازهام هشیار میشد و انگار همه اخبار شهر و دیارم به من میرسید. جنگ رسیده بود به روزهای پس از قطعنامه و مبادله اسرا و بیشتر آزدگان به خانههایشان بازگشته بودند. روزهایی که باران میبارید به صدای غریبش گوش میدادم. قطرها را حس میکردم و رملهای تشنه را درک میکردم که زندگی مینوشیدند و به رغم سیل خونی که در مرزهای میهنم جاری بود. باران پاک بود و همه بدیها روی زمین را میسُست و «صمد اقدمی» همچنان زیر باران و به زیر خاک و غبارِ سالیان ایستادگی میکرد هر چند روز به روز تراشیده میشد و با غبار روزگار میبوست.

به قول شاعر

من نمیدانم خیالم یا غبار حیرتم

چون سراب از دور چیزی اعتبارم کردهاند

میرفتم و عالم را میگشتم. در حاشیه خاطرهایم قدم میزدم و این جوری تبدیل میشدم به غبار تا هر چه سبکتر باشم. خودم را چون خیال و به شکل ابرهای به هم فشرده سفید خاکستری میدیدم و شعری با کوبش دف در سراسر دشت طنین میانداخت و دوستش میداشتم:

به رنگ ابر پنهان است دریا در غبار من

اگر خاک مرا جویند چشمتر شود پیدا

اوضاع چنین بود و پس از مرگ مادر اشتیاقی به پرسه زدن در شهر و دیار خویش نداشتم.

روزهای پاییز چون عبور باید سرد از باقی ماندهام گذشته بود و دی ماه به هفته

آخرش رسیده بود و دوستان کاوشگر به آن حوالی رسیده بودند. منطقه عملیانی والفجر یک.

شناختن من و خواندن پلاک رنگورو رفتهام کار آسانی نبود. با این حال جمع و جورم کردند و داخل کیسههای ریختند. خداحافظ رملهای روان. خداحافظ باد و باران. خدانگهدار آفتاب عزیز. مهمانان بودم از زمستان سال ۱۳۶۱ و حال نوبت بازگشت است به زادگاهم. به شهری که دیگر برایم مادر ندارد به شهری که ننه زهرایم تا آخرین ثانیههای زندگیش به من فکر میکرد و پیوسته به یاد من بود.

رضا اکبری باد داوود حاجی سالم تماس میگیرد.

یکی را آوردن. انگار صمد، میتونی بیایی واسه شناسایی؟ داوود میآید و نگاهی به اوضاع درهم ریختهام میکند. کاپشن زرد ورزشیام را که به رنگ نارنجی بود، به یاد میآورد، پیراهن مال تیم ملی بود و بقیه مشکلی رنگ داشت. بعد چشم میدوزد به زیپ پیراهنم.

- خودشه. این صمد اقدمیه!

اشک در چشمهایم جمع میشود و در چشمهای رضا هم.

یاد شب عملیات میافتد داوود و آن درخت سدر تنها و حرفی که به من زده بود.

و آن خیال معصوم که درخت در دل تاریک شب بر اثر اصابت خمپاره یا گلوله توپ به آن شکل و شمایل درآمده بود.

کار تمام شده بود. مرا شناخته بودند.

راستش فکر نمیکردم پس از فوت ماردم یک روز به تبریز برگردم و توی کوچهپسکوچههایم پرسه بزنم. هر چه بود دور هم بودیم من و باد و باران من و آفتاب گرم سوزان و رملهای آشنای بیپایان.

چقدر به هم ریختهام من! با این اوضاع میرندم آرامستان «بقائیه» و باقی مانده مرا به خاک میسپارند. با پلاک رنگ و رو رفتهام با همان کاپشن نارنجی زیدارم که

شب عملیات از زیر باد گیر قهوه‌های پوشیده بودم.

به حساب زمین سالها باید بگذرد تا به فکر نوشتن زندگینامه من بیفتند و مرد راوی تصمیم گرفته زندگینامه مرا بنویسد. مشکلی نیست. بگذار برود سراغ دوستانم. پیش احمد و آقای عطایی و با آنها مصاحبه کند.

بعد بنشیند و مرا از دل خاطره‌های غبار گرفته بیرون بیاورد. عیبی یوخ(۱)!

دی ماه ۱۳۹۴

۱- عیبی ندارد، ایرادی ندارد

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند؟

سوره زمر / ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ. ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفاً علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب «مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱. بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)
۲. تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی
۳. جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه، تبلت ها، رایانه ها و ...
۴. سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو
۵. گسترش فرهنگ عمومی مطالعه
۶. زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱. عمل بر مبنای مجوز های قانونی
۲. ارتباط با مراکز هم سو
۳. پرهیز از موازی کاری

۴. صرفا ارائه محتوای علمی

۵. ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱. چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲. برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳. تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴. تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵. ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶. تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷. راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸. طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹. برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰. برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

JAVA.۱

ANDROID.۲

EPUB.۳

CHM.۴

PDF.۵

HTML.۶

CHM.۷

GHB.۸

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

ANDROID.۱

IOS.۲

WINDOWS PHONE.۳

WINDOWS.۴

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

در پایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه

بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می
نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان - خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آواده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی - پلاک ۱۲۹/۳۴ - طبقه
اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۰۲۱ - ۸۸۳۱۸۷۲۲

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹



مرکز تحقیقات رایانگی

اصفهان

گامی

WWW



برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشانی

www.Ghaemiyeh.com

www.Ghaemiyeh.net

www.Ghaemiyeh.org

www.Ghaemiyeh.ir

مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.

۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹

